



رمان ملکه تنهایی | سید علی جعفری کاربر انجمن یک رمان

ملکه تنهایی به قلم: سید علی جعفری (Ali jafari)

طراح: PARISA_R

www.1Roman.ir



ملکه تنهایی



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه 

طراح جلد: PARISA_R 

ویراستار: Dilan, YASER 

منتقد: ف.سپین 

ناظر رمان: سیده پریا حسینی 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: سید علی جعفری / ۱۳۹۷ 

کد رمان: ۱۶۵۶ 

عنوان و پدیدآورنده: 

رمان ملکه تنهایی | سید علی جعفری

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube

همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان اژدهای سپید

دانلود رمان نقاش مزاحم جلد سوم

دانلود رمان مارماهی

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است

www.1roman.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه:

پسری به نام علی پس از تلاشی سخت در سن ۱۸ سالگی؛ دانشگاه تهران پزشکی قبول می شود و به همراه پسر عمویش محمد که او هم قبول شده به تهران می رود و در آنجا با دختری آشنا می شود که در زندگیه او تاثیر بسیاری می گذارد و همین طور آشنایی دخترک با پسر او را وارد مشکل ها و تنهایی های بسیار می کند...



مقدمه: برای عشق تمنا کن ولی خار نشو!
برای عشق قبول کن ولی غرورت رو از دست نده!
برای عشق گریه کن ولی به کسی نگو!
برای عشق مثل شمع بسوز ولی نزار پروانه ببینه!
برای عشق پیمان ببند ولی پیمان نشکن!
برای عشق جون خودتو بده ولی جون کسی رو نگیر!
برای عشق وصال کن ولی فرار نکن!
برای عشق زندگی کن ولی عاشقونه زندگی کن!
برای عشق بمیر ولی کسی رو نکش!
برای عشق خودت باش ولی خوب باش...

پایانی زیبا و خوش.

توجه: پیشنهاد می شود موقع آوردن نام آهنگی در داستان، آن آهنگ را گوش کنید.

فصل اول:

- الو سلام محمد کجایی؟

محمد: خونم چطور؟

- امروز نتایج اعلام میشه بلند شو بیا خونه ما تا نتایج ببینیم.



- باشه داداش ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.

درست سر ده دقیقه رسید. رفتم لپ تاپ رو، روشن کردم بعدشم رفتم تو سایت:

محمد: اه علی برو دیگه چرا لغتش میدی؟

- خب باز نمی‌کنه، عه باز کرد بزار اول از خودمو ببینم.

- نه اول من.

- نه خودمم.

- خب باشه.

زیر لبش یه چیز گفت که نفهمیدم ولی فکر کردم که فحش داد:

منم گفتم:

-خودتی!

محمد: چی خودمم؟

- همون فحشی که دادی.

تعجب کرد و بعدشم گفت:

-حالا برو ببینم چه غلطی کردی.

لبخندی زدم و رمزمو زدم که دیدم نوشته علی جعفری قبول! از خوشحالی انقدر داد

زدم که محمد گفت:

- خفه شو عه گوشمو کر کردی.

رتبمم دیدم؛ شده بودم ۱۸۹ کنکور تجربی.



از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم.

تو فکر بودم که محمد زد بهم و گفت:

- خره یا لپ تاپ رو بده خودم نگاه کنم یا از منم نگاه کن.

سریع رمزشو زدم که دیدم اونم قبول شده البته با رتبه ۲۰۲، جفتمون دانشگاه تهرانو آوردیم.

سریع رفتم تو هال دیدم بابا نشستته داره خبرارو تو گوشیش می‌خونه، رفتم دستشو بوسیدم که گفت:

- پسر چکار میکنی چته؟ بوی...

با داد گفتم:

-بابا!

بابا دستش و کنار گوشش گرفت و گفت:

- عه گوشمو گر کردی چرا داد می‌زنی؟

- بابا قبول شدم تهران با رتبه ۱۸۹.

- واقعا؟ پسر آفرین، الحق که پسره منی مثله خودم درس خون.

بابامم درس خون بود. فوق دکترای حقوق داشت.

مامانم گفت:

- عه خب پسره منم هستا!

سریع رفتم بغلش کردم دستشو بوسیدم، که اونم سرم رو بوسید و گفت:



- آفرین عزیزم، انشاءالله موفق باشی.

- ممنون مامان.

بابا: راستی محمد چکار کرد؟

- اونم با من قبول شد با رتبه ۲۰۲.

که دیدم محمد از اتاق اومد بیرون یه خداحافظی کرد که بابا و مامانم بهش تبریک گفتن و اونم رفت.

- بابا؟

- جانم؟

- بابا؟

- بله؟

- بابا؟

- عه خوب بگو دیگه.

- منو نگاه کن.

سرشو از گوشی در آورد و گفت:

- بفرما؟

- بابا یادت نرفته چه قولی بهم دادی که؟

- ای خدا بگم چکارت کنه تو هنوز یادته؟

- خب آره این ماشینم می فروشمش.



- خب باشه فردا می‌ریم می‌گیریم.

یه داد بلند زدم البته داد که نه عرعر کردم خخ!

رفتم تو اتاقو نشستم رو تختم.

آها راستی من علی جعفری هستم.

۱۸ سالمه؛ ورزش کارم، البته مربیم. رشته تجربی، یه بسیجی البته پایه همه کار (نه

همه کاری، بیشترشون) موهام مشکین، چشمام قهوه این، قدم ۱۹۰ وزنم ۷۵، خخ

پوستم سفیده تقریبا.

وضع مالیمون خوبه البته عالیه بابام کارخونه داره تو اصفهان و خونمونم چهار باغ

عباسیه (بالا شهره اصفهان).

و یه آبجی دارم که ۱۱سالشه، همین.

بابام بهم قول داده بود که اگه من دانشگاه خوبی بیارم برام یه پورشه بخره الان

ماشینم ام وی ام ۳۱۵ جدیده.

مامان: بلند شو علی، بلند شو دیگه عه مگه نمی‌خوای بری ماشین بخری؟

ای‌وای راست میگه سریع و سه‌سوته بلند شدم و یه سلام کردم بعدشم پریدم تو

دستشویی. دست و صورتم رو شستم.

اومدم دیدم بابا نشسته سره میز و با دست به ساعت اشاره می‌کنه.

سلام کردم و نشستم سره میز کنار آبجیم:

- چطوری خانوم خانوما؟



- ممنون داداشی.

بابا: علی دم شرکت منتظرم با ماشینت بیا.

باشه‌ای گفتمو رفتم تو اتاقم یه شلوار مشکی با یه تیشرت ابی تیره پوشیدم. بغله موهام بلند شده بود باید امروز برم بزنموشن. طبق معمول عطرم رو روی خودم خالی کردم بعدشم یه جفت کفش ابی پوشیدم و رفتم.

بعد از یک ساعت رسیدم دم شرکت یا بنگاه معاملات ماشین. ماشینو دم شرکت پارک کردم و رفتم تو یه سلامی کردم و نشستم کنار بابا.

چه ماشینایی اونجا بود مازراتی، سانتافه، لکسوس، تویوتا و کوله اوس ولی اونیه که از همه شاه‌تر بود یه پورشه قرمز بود با مدارهای مشکی. ماشینمو فروختم و بعد بلند شدیم رفتیم کنار ماشین:

اقای حسینی: علی اقا نمی‌خوای توشو نگاه کنی؟

واقعا توش عالی بود همش مشکی قرمز بود. همه جور آپشنی داشت راستی سقفشم می‌رفت:

- این عالییه بابا.

اقای حسینی: مبارک باشه انشاالله.

بابا: دست شما درد نکنه. بریم که قولنامه کنیم؟

- بریم اقای جعفری.

قیمت ماشین شد ۳/۵ میلیارد!

رفتم دم در که اونا هم ماشینمو آوردن دم در با ماشین قبلیم خداحافظی کردم.



بعدشم سوار پورشم شدم و یه بوق زدم برای بابا بعدشم رفتم سمت خونه محمد اینا
و زنگ زدم بهش:

- الو سلام گوگولی خان.

محمد: کوفت مگه بهت نگفتم به من نگو گوگولی خان!؟

- عه خره سلام کردم بهتا!

- علیک سلام، بنال ببینم چه مرگته؟

- بیا دم در.

- چی کنم؟

-نش کش اوردم جنازتو ببرم باغ رضوان (محل دفن مرده های اصفهان شبیه بهش
زهرا تهران)

- هرهر کمی هم خندیدیم.

اومد دم در هر دو سمت نگاه کرد و گفت:

-کجایی؟

گفتم:

-روبه روت.

- کو؟

-تو ماشین قرمزه جلوت.

-علی می زنم می کشمتا!



دکمه رو زدم که سقف ماشین رفت منم عینک افتابیم رو برداشتم. بدبخت هنگ کرده بود.

گوشیو از دم گوشش در آورد و گفت:

- آفرین پسر!

- حال کردی؟

- خخ مبارکت باشه داداش گلم.

- ممنون، قابلتو نداره برو حاضر شو تا بریم.

- ببخشید ولی الان کار دارم.

- چکار داری عه بابا اذیت نکن محمد.

- خب چه کنم پیانو رو بازش کردم دارم راستو ریستش می‌کنم.

- عه! راستی مگه قرار نبود تو بهم پیانو یاد بدی!؟

اومد سمت ماشین و دستاشو گذاشت رو در ماشینو گفت:

- مگه تو به من گیتار یاد دادی که من بهت پیانو یاد بدم!؟

با حرفش دیگه چیزی نگفتم فقط گفتم:

- محمد عصر میام دنبالت اگه بهونه آوردی خونتو می‌ریزم کفه خیابونای اصفهان!

محمد: باشه رفیق، برو عصر بیا.



محمد جعفری پسر عموی. بنده اونا هم پولدارن عمو رسولم تو کاره برج سازیه.
محمد یه خواهر داره که اسمش مهساست که ۱۷سالشه منم دوسش دارم (جای
خواهریا) خونشونم دو تا خیابون پایین تر از ماست.

پامو گذاشتم رو گاز و ضبط ماشینو روشن کردم و یه اهنگ از مهدی احمدوند
گذاشتم. این خواننده رو خیلی دوس دارم و صدارو هم تا تهش زیاد کردم. حس
کردم صندوق عقب ماشین دار کنده میشه!

زدم بغل بینم جریان چیه که یه دسته دختر ماشینشون خراب شده بود، البته فکر
می‌کنم که نقششون بود که ماشین خراب بشه اونا هم زدن بغل پشت من و
یکیشون گفت:

- ببخشید اقا میشه یه کمکی به من بدید؟

- جانم بفرمایید چه کمکی؟

- یه نگاهی بهش بندازین. روشن نمی‌شه.

- خانوم مگه من مکانیکم!؟

بهش بر خورد و رفت سوار ماشینش شد و استارت زد و رفت. انقدر خندیدم که نا
داشتم اخه یکی نیست بگه می‌خوای دوست بشی بیا شماره بده چرا اینجوری
می‌کنی!؟

البته بگما من اهل دختر بازی نیستم اصلا. رفتم صندوق باز کردم که دیدم یه
سیستم مشتی خوابیده پشت ماشین. همه‌چیم داشت ساب باکس بلند گو و...

در صندوق بستم و راه افتادم سمت آرایشگاه پدرام رفیقم:



- سلام آقا پدرام گل چطوری؟
- خوبم داش علی. مبارکت باشه!
- ممنون. اومدم یه حالی به موهام بدی.
- باشه عزیزم صبر کن الان میام.
- پدرام یه آرایشگاه خیلی بزرگ داشت تو دروازه شیراز (بالاشهر اصفهان) با کلی شاگرد.
- پدرام: علی بلند شو بالا.
- رفتم بالا که پرسید چه مدلی بزنی:
- گفتم:
- دورشو بزنی اما زیاد خالی نکن، سایه کمرنگ بنداز.
- باشه عزیزم.
- ساعت ۳ بعد از ظهر بود رفتم خونه که مامانم با یه اسپند اومد دم در و گفت:
- مبارکت باشه پسره گلم!
- ممنون مامانی.
- علی جان؟
- جانم؟
- امشب آقا جون اینا از دارون میان (شهرستانی در غرب اصفهان)
- وای واقعا؟! دلم براشون خیلی تنگ شده. کاش زود تر بیان. دیگه کی میاد؟



- عموهات، خاله‌ها، دایی‌ها و همین طور عمه‌ها.

سه تا عمو و دو تا عمه که همشونم اصفهان، سه تا دایی و دو تا خاله که همشون تهران. یعنی اینجوریه خانواده مادریم تهران و خانواده پدری اصفهان که تو این خانواده ها نوه ارشدشون منم محمد که چهار پنج روز که از من کوچیکتره و بعدم خواهرش مهسا بقیه هم که ۱۵ یا ۱۶ سالشونه

از خانواده مادرم من و پسر خالم علی، اونم اسمش علیه بزرگیم بقیه زیر ۱۳ ساله‌ان.

سریع رفتم تو خونه افتادم رو تخت که یادم افتاد به پدر بزرگ پدریم حاج حسین.

مامانو صدا زد:

- مامان؟

- جانم؟

- آقا جون حسین و بی بی میان؟

- نه.

- چرا؟

- چون رفتن مکه.

- چرا من نمی‌دونستم؟

- عه چه می‌دونم علی لابد یادمون رفت به تو بگیم.

نفسم رو دادم بیرون. تو دلم گفتم:

- به خشکی شانس دلم براشون تنگ شده بود!



که وجدانم گفت:

- خب بده دلتو برات گشادش کنم.

- هرهر تو دوباره حرف زدی؟

- اصلا به من چه!

- بله که به تو چه!

خخ من با خودم یا وجدانم حرف می‌زنم. ساعتو نگاه کردم که دیدم ساعت ششه.

رفتم یه شلووار کتونی مشکی با یه تیشرت قرمز رو پوشیدم. بعد هم عطر زدم و گردنبندی که رویه پلاکش نوشته بود Ali خیلی قشنگ بود هدیه نفس دختر عموم بود تو روز تولدم (نفس ۱۶/۵ سالشه) بعدشم موهامو با واکس مو ریختم یه ور چون روشون بلند بود.

رفتم یه جفت کفش قرمز پوشیدم، خودم و با رنگ ماشینم ست کردم!

سریع زنگ زدم به محمد:

- الو کجایی ممد؟

- خیابون پایینی تون.

- صبر کن حالا میام.

- باشه.

- بای.

- بابای.



رفتم دیدم داره با یه دختری حرف می‌زنه.

کنارشون وایسامم گفتم:

- آقای جعفری عاقد خبر کنم؟

که برگشت سمتم و گفت:

- زر نزن دو دقیقه ای میام.

بعدشم رفت بعد از حرف زدن دختره گوشیشو در آورد و فکر کنم شماره محمد رو زد

منم بلند شدم(سقف ماشین رفته بود) گفتم:

-هرچی بهت گفت دورغه.

دختره هم یه لبخند زد و رفت. محمد اومد سوار شد که گفتم:

- میای محله ما دختر بازی گوگولی خان؟

- دلم می‌خواد کله بزرگ!

- حالا چی می‌گفتی به عروس خانوم؟

- راه بی‌افت تا بهت بگم.

عینک افتابیمو زدم و راه افتادم:

- اول بگو بریم کجا؟

محمد: خخ بری سی و سه پل اول.

- بگو دیگه!

- اول یه اهنک بذار.



با خشم نگاهش کردم و یه اهنگ از ماکان بند گذاشتمو صداس زیاد کردم و گفتم:

-بنال!

- باشه. هیچی نگفتم فقط گفتم بیا سی و سه پل!

- چی؟!؟

- عه چته رم می کنی چرا؟!؟

-خفه شو شپش سر خود مهمون دعوت می کنی؟

اهل رفت و امد با دخترا نبودم!

- حالا که چیزی نشده.

دیگه چیزی نگفتم و بقیه را هم تو سکوت سپری شد.

راستی اصفهان تو عصر و غروب خیلی قشنگه و همین طور شبا. بالاخره رسیدیم.

رفتیم رو پل آب زاینده رود خیلی قشنگ بود واقعا. هوا تقریبا تاریک شده بود به

خاطر همین چراغایه سی و سه پل روشن شده بودن و زیباییشو چند برابر می کردن.

داشتیم تو سکوت قدم می زدیم که گفتم:

- پس این جی افت کو؟

- اوناهاش.

و سریع رفت پیششون منم رفتم اما اروم. دو تا دختر بودن که خداییش از حق

نگذریم خوشگل بودن!

باهم سلام علیک کردیم و راه افتادیم.



اسم رفیق محمد آتنا بود ولی اون یکی رو نمی‌دونم.

محمد و اتنا داشتن با هم حرف می‌زدن که منم حوصلم سر رفت از دوست اتنا پرسیدم:

- ببخشید خانوم اسمه شما چیه؟

- آنیتا.

-چه اسم زیبایی!

- ممنونم و اسم شما؟

- علی.

- اسمه شما هم قشنگه

باحرف من یخش اب شد و شروع کرد به حرف زدن. کماکان منم باهاش حرف می‌زدم اما تو صورتش نگاه نمی‌کردم که یه وقت دلم بره واسه دوست شدن!

رفتیم زیر پل اونجا هم قشنگ بود بیشتر جَوونا می‌اومدن اونجا می‌خوندن که یهویی پای آنیتا لیز خورد و داشت می افتاد تو آب که ناخودآگاه دستام دور شکمش حلقه شد و نذاشتم بی‌افته تو آب.

همین که صاف و ایساده خودم اومدم و سریع رهاش کردم که دیدم هر سه شون دارن با تعجب بهم نگاه می‌کنن سرمو انداختم پایین و گفتم:

- آنیتا خانوم ببخشید دست خودم نبود.

- شما ببخشید که به زحمت افتادین!

دیگه چیزی نگفتم ساعت نزدیکای ده بود که گوشیم زنگ خورد:



- الو سلام مامان جان. بفرما کاری داشتید؟
- کجایی عزیزم؟
- با ممد اومدیم بیرون.
- پاشو بیا اقا چون اینا با خالت اینا و داییت اینا اومدن.
- چشم مامان الان میایم دیگه.
- وقتی اومد یه نگاه به من و یاسمین کرد و سرشو انداخت پایین و داشت چشاشو میمالید با دستش که با تعجبت سرشو آورد بالا و به یاسمین نگاه کرد:
محمد: این خانوم کیه؟ نصفه شبا هم مخ می‌زنی!
محکم زدم به پاشو اروم بهش گفتم:
- دختر داییمه.
- محمدم سریع خودش جمع کرد و گفت:
- خیلی ببخشید دختر دایی علی.
- یاسمین: خواهش می‌کنم.
- محمد؟
- جان؟
- پارکینگ خونمون جا نداشت اومدم ماشینم رو اینجا بذارم.
- شبی ۵۰۰۰ تومن، ورودی ۱۰۰۰ چون که شب اوردی و من خواب بودم ۱۰۰۰ تومنم باید همینجوری بدی.



با تعجب بهش نگاه کردم پشتم دستمو گذاشتم رو پیشونیش و گفتم:

- نه الحمدالله تب نداری خب خداوشکر!

- بیا برو کم مزه بریز خوابم میاد. نامزدتم خسته‌ست.

اومدم یه لگد بهش بزدم که در رفت ریموته درم زد. ماشینو گذاشتمو با یاسمین راه افتادیم. رسیدیم دم یه یه سوپر مارکتی که بهش گفتم:

- اینم سوپر مارکت. حالا می‌خواهی ما رو چی مهمون کنی؟ رازی به زحمت نیستیما!
یکی زد به بازمو گفت:

- هیچی نمی‌خوام بخرم.

- پس چرا با من اومدی!؟

- همین جووری خواستم باهم قدم بزنینم.

- خخ نصفه شبی!؟

- میای بریم پارک؟

-الان!؟

- خب آره. علی من پارک می‌خوام!

- جان!

دیدم راه افتاد دسته منم کشید و برد.

- دستمو ول کن عه یکی می‌بینه. خودم میام.

یه نگاهی بهم کرد و گفت:



- خجالتی!

بعدشم ول کرد دستم رو. رفتیم تو پارک با اینکه ساعت ۱۲ بود ولی بازم خیلی آدم تو پارک نشسته بود. ماهم رفتیمو روی یه نیمکت نشستیم که یاسمین برگشت به سمت من و گفت:

- تا حالا عاشق شدی؟

- نه.

- چرا؟

- چون فعلا نمی‌خوام برم به سمت عاشقی. اول درس بعد عشق و عاشقی

- یعنی می‌خواهی بگی تا حالا هیچ دختری رو بغل نکردی؟

از حرفش جا خوردمو برگشتم به سمتشو گفتم:

- دختر تو هم از این حرفا می‌زنی!

- مگه اشکالی داره؟

- نه اصلا هم اشکالی نداره. همش اشکاله!

- الان اگه من بغلت کنم چکار می‌کنی؟

- می‌زنمت.

- منو؟

- اره.

- جرعتشو نداری.



- امتحانش مجانیه.

- خخ چه قدرم رو داره. یعنی الان من بغلت کنم؟

- هر جور مایلی می‌خوای امتحان کن تا بهت بگم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستاشو حلقه کرد دور گردنم و نگاهش تو نگاهم قفل شد. واسه پنج ثانیه ذهنم قفل شد که سریع لپمو بوسید و در رفت و گفت:

- علی خان دیدی کاری نکردی!

ولی من هنوز تو شک این کارش بودم. منی که هیچ وقت دستم از روی حس به هیچ نا محرمی نخورده بود الان دچار یه معصیت شده بودم. یه نفس عمیقی کشیدم و پاشدم و رفتم. یاسمین تا منو دید خواست فرار کنه ولی وقتی قیافمو دید دیگه نه فرار کرد نه چیزی گفت.

"روز بعد"

علی پسر خاله: هوی علی بلند شو ساعت دهه!

بلند شدم دیدم علی:

- سلام به پسر خاله.

- صبح بخیر خرس قطبی چقدر می‌خوابی؟

- کی خونه‌ست؟

- بابات که با پدربنده و اون یکی باجناقشون و اقا جون رفتن کار خونه. مامانتم با مامانمو خاله مریم تو حیاط رو میز صبحانه نشستن همراه با زندایی های گرمی، مادر جونم هست.



- پس داییم کوشن؟

- اونارو نمی دونم.

پا شدم رفتم یه ابی به صورتم زدم و یه اسپریه خوش بو کننده زدم به دهنم و رفتم بیرون. همه به احترامم بلند شدن اول با با مادرجون روبوسی کردم و دستشو بوسیدم بعدشم خاله هام ولی با زنداییم روبوسی نکردم دیگه!

بعد از سلام علیک نشستم کنار خاله مریم (خاله کوچیکم)

خاله مریم: اقا علی مبارک باشه.

- ممنون.

- بالاخره شاخه کنکور رو شکستی؟

- با اجازه بزرگترا، بله.

- دیونه خخ.

صبحونم رو خوردم و با علی رفتم تو خونه که دیدم یاسمین نشسته رو مبل رفتم کنارش رو مبل بغلی نشستمو گفتم:

- سلام خانوم بد اخلاق.

- بهتر از تو هم که به خاطر یه...

- عه، آروم تر یه ذره یکی می شنوه.

- بشنوه، اصلا به تو چه که من بد اخلاقم پاشو برو گمشو از جلو چشم!



یه لبخند کوچیکی بهش زدم و رفتم تو اتاقم. تازه یادم افتاد که باشگاه دارم. سریع وسایلم رو جمع کردم و یه شلوار پاچه تنگ با گرم کن قرمز مشکی که با شلواره ست بود پوشیدم و رفتم سمت خونه محمد اینا و بعد از برداشتن ماشین اومدم علی رو برداشتم و رفتم باشگاه.

ساعت ۶ عصر

مامان: لباساتو عوض کن می‌خوایم بریم بیرون.

- باشه.

رفتم یه دوش آب سرد گرفتم که بدنم حال اومد. سریع یه شلوار مشکی با یه تیشرت سفید با دمپایی‌های بندیم که مد بودن پوشیدم.

رفتم و گفتم:

- من جوونا رو میارم.

من بودم و علی و محمد و یاسمین و غزاله (دختر عمو حمیدم ۱۷ سالشه) محمد نشست جلو اون سه تا هم عقب.

یه هفت هشتا ماشین بودیم چون خانواده بابامم بودن.

سقفه ماشین رو زدم و یه اهنگ دوپس دوپس با صدای بلند که می‌گفت:

"به تو نگم به کی بگم

این روزا دارم می‌میرم

اینقدر آتیشم نزن

قلبمو پس نمی‌گیرم



دعا کنون گریه کنون

سرمو بالا می گیرم"

علی سر پا بلند شد و از سقف سرشو کرد بیرون بلند گفت:

- خدا من دوستش دارم.

- بشین ببینم، کیو دوس داری؟

علی: به تو چه؟ فقط خودم باید بدونم.

بالاخره رسیدیم پارک ناژوان (یه پارک بزرگ و قشنگ تو اصفهان)

همه پیاده شدن و رفتیم تو پارک.

"دو ماه بعد ۶/۲۰/۱۳۰۰"

- الو محمد وسایلت جمعه دیگه بعد نهار حرکت می کنیما!

- جمعن، هر وقت خواستی بیا تا بریم.

- باشه کار نداری؟

- چرا.

- چی؟

- گواهینامهت اومد؟

- اره.

- گفته باشم اگه گواهینامه نداری من نمیام.

- خخ باشه، من برم بای.



- خداحافظ.

امروز دیگه باید بریم تهران. دانشگاه‌ها بیست روز دیگه شروع میشن. باید بریم خونه بگیریم. برای بار اول من ماشینمو اوردم. محمدم مازراتی خریده بود تازگیا ولی نمی‌آوردش گیتار، دو تا کوله پشتی، کیف لپ‌تاپم و... بردم گذاشتم صندوق عقب. نهارو خوردم و با بابام خداحافظی کردم با مامانم همینطور. استارت رو زدم. راه افتادم که مامان آب رو ریخت پشت سرم. دو تا بوق زدم که دیدم محمد با عمو زن عمو مهسا اومدن دم در. وسایلو گذاشت صندوق عقب و رفت با مامان باباش خداحافظی کرد با ابجیشم همین طور.

ابجی من رفته بود اردو نبودش که باهاش خداحافظی کنم.

عمو رسول: علی مواظب باشیا.

- باشه عمو.

- رسیدید زنگ بزنید.

- باشه کار ندارید؟

- نه برید در امان خدا.

- خداحافظ.

دوتا بوق زدمو راه افتادم به سمت تهران.

محمد: علی؟

- بله.

- می‌گم یه سوالی ذهنه منو دو ماهه مشغول کرده.



- خب پیرس.
- روم همیشه اخه.
- خب نپرس.
- نه میگم.
- گوشه‌هایم در خدمت شما.
- یادته دو ماه رفتیم پارک ناژوون؟
- خب؟
- تو چی به یاسمین گفتی که دیگه هیچ حرفی نزد؟
- چیز مهمی نبود.
- بگو.
- گفت دوست دارم.
- یه لحظه محمد هنگ کرد و با تعجب گفت:
- حتما هم تو گفتی من دوست ندارم.
- به این شکل که نگفتم ولی بهش فهموندم که به درد هم نمی‌خوریم.
- خب اون چی گفت بعد از حرف تو؟
- گفت باشه ولی، گفتم ولی چی، اما چیزی نگفت و رفت اون لحظه واقعا قلبم تیر کشید من قلبه یه ادمو شکوندم یعنی... اصلا ولش کن.
- باشه داداش از بحثش میایم بیرون.



- آهنگ آوردی؟

- اره فقط شاید بدت بیاد از نوع خوندش.

- چین مگه؟

- صبر کن فلشو بزنم.

زدم بغلو گفتم:

-بزن تا من برم چند تا چیز بخرم تو راه بخوریم.

محمد: همین الان نهار خوردی روانی.

- الان میام.

چهار پنج تا چیپس و پفک تخمه لواشک با چند تا خرت و پرته دیگه سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. ساعت سه بعد از ظهر بود ما هم تازه از اصفهان گذر کرده بودیم.

- بذار اهنکاتو ببینم چی ان؟

محمد: باشه.

اهنگ هیاهو مهرباب.

- قطشن کن بابا این که همش فحش می ده و داد می زنه.

- خخ گفتم خوست نمیاد.

دو ساعت بعد:

محمد از خواب بیدار شد و گفت:



- کجاییم؟

- قم.

- بریم زیارت کنیم بعد بریم؟

- اگه دوس داری میریم.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم ریموت زدمو با محمد راه افتادیم به سمت حرم. همین که وارد حرم حضرت معصومه(س) شدم یه حسی خیلی خوبی بهم دست داد انگار که رو زمین نبودم. رفتیم وضو گرفتیمو اومدیم دو رکعت نماز خوندیم بعد از زیارت نشستیم کنار ضریح که یه لحظه دیدم یه شهید آوردن البته تو صحن بود یا همون حیاط حرم گذاشتنش زمین و بعدم از بلند گو های حرم اهنگ سلام از احسان خواجه امیری پخش شد.

شهید مدافع حرم بود. گریه کردن پدر و مادرش اشک من رو هم در آورد به خودم گفتم خوش به حالت پسر رفتی پیش خدا اونم بهترین جا. واقعا شهادت لیاقت میخواست کاش منم لیاقت اینو داشتم. تو همین فکر بودم که محمد زد بهم گفت:

- کجایی پسر؟ توباغ نیستیا!

- همینجام، بریم دیگه.

- اره بریم.

از در که رفتیم بیرون برگشتیم به سمت حرم و به نشانه احترام تعظیم کردیم. ساعت هفت بود هوا تقریبا داشت تاریک میشد و همین طور خیلی خنک بود. سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت اتوبان تهران قم. سقف ماشینو بستم که محمد



گفت من می‌خوام بخوابم. اهنک خواجه امیری رو پلی کردم و به راهم ادامه دادم.
همین جوری تو فکر بودم که یهو محمد محکم زد بهم و گفت:

- خره اروم تر!

راست می‌گفت سرعتم دویست و هشتاد کیلومتر بود. یه لحظه خودمم ترسیدم
واقعا خدا بهمون رحم کرد!

ساعت ۸/۵ شب

رفتم دم یه شیرینی فروشی نگه داشتمو بعد از خریدن شیرینی راه افتادیم به سمت
خونه خاله زهرا (مادر علی)

زنگو زدم که علی درو باز کرد و گفت:

- به به پسر خاله گل. راه گم کردی. چه عجب از این طرفا؟

- اومدم یه سر به خاله گلم بزنم و یه سرم به پسر خاله خلم خخ دم در وایستیم
حالا.

خاله اومد و گفت:

- نه عزیزم خاله بفرمایید داخل.

- مرسی خاله جان.

با خالم سلام علیک کردم و بعدشم با شوهر خالم با نگین کوچولو (دختر خالم که
۸سالشه)

عمو رضا (شوهر خاله): خب اقا محمد چه عجب شما اومدی اینجا؟

محمد: دیگه باید می‌اومدیم و مزاحم شما می‌شدیم.



عمو: شما مراحمی.

علی رو به من کرد و گفت:

- پاشید بیاید تو اتاق من.

- دسته محمد و گرفتم و رفتیم تو اتاق علی:

- نگا کن چه بلایی سره اتاقه آورده.

اتاقو رنگه ابی مشکی زده بود:

علی: ممنون حالا قشنگه؟

- عالیہ.

- علی راستی امشب مهمون داریم اشکال نداره که؟

محمد: کی؟

علی: عموم.

محمد: پس ما می‌ریم که مزاحم نباشیم.

- اره ما می‌ریم.

علی: خفه شید بابا مگه من می‌زارم برید؟!

در همون موقع زنگ رو زدن علی رفت درو باز کنه که محمد گفت:

- شت! جمع کن ما بریم بابا من معذبیم.

پوز خندی زدمو گفتم:

- اونم کی؟ تو، خخ!



- علی؟

- ها؟

- نریم؟

-د همیشه که عه!

پاشدم رفتم تو حال با عموی علی دست دادم محمدم همین طور.

با علی و محمد نشستیم رو مبل که اروم از علی پرسیدم:

-بقیه کین؟

علی اشاره کرد به پسر که صداش می کردن آرین که ۵ سالشه بعدشم گفت:

-اون دو تا هم دختر عمو هامن فاطمه و فاطیما دوقلو هستن و همین طور هم سن ما.

یه سلام ارومی بهشون کردم البته بیشتر سرمو تگون دادم.

نشسته بودیم که علی گفت:

-پاشید بریم بالا.

(خونشون پنت هاوس داشت) منو علی و محمد و فاطمه و فاطیما!

چراغ هارو روشن کرد و هر کی نشست رو یه صندلی. شروع کردیم به یه بازی به اسم

بی سوالی.

یه نفر می نشست رو صندلیه داغ و بقیه ازش سوال می پرسیدن اول بار فاطیما

نشستو سوالا شروع شد هرکی یه سوالی می پرسید تا نوبت رسید به من. منم گفتم:

- دوست پسر داری؟



فاطمیما: حالا که چی اینو می‌پرسی؟

- همین جوری.

- می‌خوای بگم ندارم بعدشم تو بگی با من دوست می‌شی.

یه پوز خندی زدم و گفتم:

- زهی خیال باطل

با سوال من فاطمیما از روی صندلی بلند شدو ایندفعه با اصرار بچه‌ها من نشستم

علی: از چه رنگی خوشت میاد؟

- آبی.

محمد: اگه من بمیرم چکار می‌کنی؟

- منم می‌میرم عشقم. خب میام سر قبرت دو تا قطره اشک می‌چکونم...

حرفم تموم نشد که فاطمیما گفت:

- خدا نکنه.

با حرفش همه تعجب کردن. اگه فاطمیما عاشق محمد می‌شد حق داشت

چون اگه از حق نگذیریم محمدم واقعا پسره خوش تیپی بود همه چیش با من یکی

بود ولی اون سبزه تر بود.

فاطمیما: حالا خودت دوست دختر داری؟

- نه ندارم.

- باشه.



نوبت رسید به فاطمه که سوالشو پرسه:

فاطمه: دوس داری کسیو ببوسی؟

یه ذره جا خوردم ولی قاطعانه گفتم:

- نه.

- چرا؟

موندم چی بگم. اومدم یه چرتو پرتی بگم که خاله صدامون زد و گفت:

-بیاید شام بخورید.

شام رو که خوردیم دوباره رفتیم بالا نشستیم سر صندلی ها که سویچ ماشین از

دستم افتاد رو میز که فاطمه گفت:

- به به فندکه ریموت پورشه می زاری جیبت؟

- فندک؟ خخ این سویچ ماشینمه.

- اها یعنی لوگو پورشه رو زدی رو کلید ماشینت؟

علی: بابا فاطمه علی پورشه داره.

فاطمه: اها همون که دم دره بود؟ قرمزه، درسته؟

- بله.

یه لبخندی زد و علی نشست رو صندلی.

فصل دوم

روز بعد ساعت پنج عصر



با محمد و عمو رضا رفتیم دنبال خونه. ولی نبود ناامید شدم واقعا. گوشیه عمو رضا زنگ خورد.

عمورضا: سلام آقای محبی.

... -

- باشه باشه حتما الان میایم.

... -

- خداحافظ.

عمو رو کرد به منو گفت:

- علی اقا شانس تون گفت آقای محبی یه خونه پیدا کرده براتون تو سعادت آباد.

- وای عمو ممنون پس الان می تونیم بریم ببینیم دیگه؟

- اره چرا نشه بریم.

عمو رضا سریع دور زد و رفتیم سمت سعادت آباد.

عمورضا: سلام آقای محبی راضی به زحمت نبودیم!

محبی: چه زحمتی آقای محتشم.

خونه واقعا قشنگ بود. میشه گفت یه ۱۲۰متری بود. واقعا واسه دوتا دانشجو خیلی

بود. دوتا اتاق خواب یه هال بزرگ و اشپز خونه‌ای که بین دوتا اتاق بود و هالم

روبه‌روشون بود خونمون اپارتمان بود.



- همینو می‌پسندیم.

محمد: واقعا عالیه، خیلی قشنگه!

محبی: مبارکتون باشه، آقای جعفری.

رفتیم بنگاه خونه رو خریدیم سه دانگ من سه دانگ محمد. وقتی رسیدیم خونه

ساعت ۸ بود. علی اومد و گفت:

-باید بریم جایی.

- کجا؟

- تولد یکی از بچه هاست.

- منم باید بیام؟

- اره دیگه علی اذیت نکن.

- باشه صبر کن حالا می‌ریم.

- زود بیا.

رفتم بالا یه شلوار لی کم رنگ پوشیدم با یه پیراهن ابی کم‌رنگ با کفشایه ابی کم

رنگ. عطر مم زدم و موهامو ریختم تو صورتم، گردنبندم انداختمو رفتم پایین.

خاله: مواظب باش خاله جان.

- چشم خاله.

رفتم پایین دیدم علی و فاطمه و فاطیما دست به سینه وایسادن. فکر کنم منتظر من

هستن:



فاطمه: چه عجب! آرایشتم تموم شد اقا علی!؟

- اگه آرایش می کردم که الان دستتو می بریدی.

علی: بس کنید بابا.

سوئیچو انداختم سمت محمد و بهش گفتم:

- تو بشین پشت فرمون.

فاطمه و خواهرشم با بی ام دبلیو اومدن. نمی دونم جشن تولد کی بود. داشتیم می رفتیم که علی یه جایی نگه داشت که همه دختر پسر بودن. ماشیناشونم مدل بالا بود. کوپه، مازراتی، بی ام وی فقط پورشه نبود فقط ماشین خودم باحال بود بین این همه ماشین. تو همین افکار بودم که همه ماشینا یه دایره درست کردن و چراغاشونو روشن کردن بعدشم شروع کردن به اهنگ گذاشتن. یادم افتاد به سیستم عقب ماشین

- جمع کنید بابا بیاید تا بگم صدا یعنی چی.

فاطمه: مگه تو هم اهنگ گوش میدی؟

یه لحظه همه زدن زیر خنده. منم ماشینو دور زدمو صندوق دادم بالا بعدشم بیس ماشینو گذاشتم +۷ همه تو کف مونده بودن:

- چی شد؟ چرا دیگه نمی خندید!؟

علی: بابا دس مریضاد.

آرمین(رفیق علی): براوو بچه ها دست بزنید.

همه کفو سوت زدن که فاطیما گفت:



- بابا بیاید بریم دیگه.

سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم به سمت محل جشن. بعد از نیم ساعت رسیدیم به
یه ساختمون بزرگ. ماشینمو پارک کردم تو پارکینگ و رفتم با محمد تو. سر و وضع
درستی نداشتن همه جا تاریک بود فقط دود بود و رقص نور خداییشم قشنگ بود.
رفتیم نشستیم سر یه میز با بچه ها همه نشسته بودن. یه نفر اومد فکر کنم ساقی
بود و همه خوردن الا منو محمد. البته این پسر عمو منم داشت وسوسه می شد که
جلوشو گرفتم. رو به علی کردم و گفتم:

- می خوری؟

- اره.

- متاسفم برات!

- اگه تو بگی نمی خورم

- نخور.

فاطمه: اختیار تو میدی دست این بچه مذهبی؟

علی رو به فاطمه کرد و گفت:

- تو چته همش می خوای کل بندازی؟

- ولش کن علی.

همه که تقریبا نوشیدنی کرده بودن ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن این
مهمونی به همچی شبیه بود الا جشن تولد. علی رو کرد به محمد و گفت:

- نمی رقصی داش ممد؟



محمد: نه فدات شم.

- بیا.

- برو بچه برو.

محمد رو کرد به منو گفت:

- علی کی بریم ثبت نام؟

- نمی دونم، فردا چند شنبس؟

- سه شنبه.

- نه پس فردا می ریم ثبت نام می کنیم بعدشم باید یه دستی به سر و صورت خونه بکشیم.

- باشه، راستی انقدر سر به سر فاطمه نذار.

- چکارش دارم؟ مگه چی بهش گفتم اون همش داره پاچه می گیره!

- خره اینارو ول کن. عاشقش می شیا!

- من! منو چه به اون!

یهو یکی از پشت سر گفت:

-خیلیم دلت بخواد.

فاطمیما بود.

- دلم غلط می کنه بخواد.

محمد: به به فاطمیما خانوم



فاطمه: خوبی شما اقا محمد؟

- ممنون.

- چه خبر؟

همین جوری داشتن با هم حرف می‌زدن که من پاشدم رفتم. فاطمه بدجور خودشو غرق رقصیدن کرده بود.

دستاش تو دستایه علی بود. یه لحظه بهم برخورد. محکم زدم تو قلبو به خودم گفتم به تو چه مگه اون ماله منه که سرش غیرتی می‌شم بعدشم اون پسرعموشه. دستامو کرد تو جیبم که یه دختر او سمتو گفت:

- چرا تنهایی؟ نکنه سینگلی؟

یه پوزخندی زدمو گفتم:

- سینگلی بیشتر کیف میده تا اینکه بخوای با یکی رل بزنی بعدشم ولت کنه و بره.

- اوه اوه چه بد عنقم هست.

یه لبخنده کوچیک بهش زدم که یه چشمکی بهم زد. اه اه چقدرم زود پسر خاله همیشه

من: حالا کاری داشتی؟

- نه یعنی اره!

- بفرما؟

- از اول مهمونی تنها بودی یا با اون پسره بودی. اومدم بگم میای با هم برقصیم؟



- نه ممنون حس رقصیدن نیست.

- حتی با من؟

تو دلم گفتم مگه تو کی هستی؟!

- برام فرقی نمیکنه با کی باشم کلا اصلا حال ندارم.

فکر کنم بهش برخورد چون که سرشو انداخت پایینو رفت

ساعت انصفه شب بود. خداییش خسته شده بودم، کل مدت نگام فقط رو فاطمه قفل بود. چه قدر قشنگ می رقصید. با همه کل انداختنش بازم میشد تحملش کرد.

تو همین افکار بودم که کامران یکی از بچه هایه اونجا زد بهم و گفت:

- پاشو بچه. پاشو تا بریم بیرون یه هوایی بخوریم

- تموم شد؟

- اره الان ایناهم میان.

- باشه پس صبر کن تا بقیه هم بیان. الان میریم

علی که نوشیدنی نبود محمد و فاطیما هم، هم بودن هم نبودن ولی فاطمه جایه همه جبران کرده بود.

داشتیم از کنار استخر رد می شدیم که فاطمه از شدت مستی افتاد توی آب. همین که افتاد همه جا برام تار میشد هیچی چیز دیگه ای نمیدیدم فقط نگاهم رویه فاطمه بود سریع پریدم تو ابو دستامو قفل کردم دور کمرشو کشیدمش بیرون. خوابوندمش کنار استخر، همه داشتن نگاهمون می کردن فاطیما واقعا داشت گریه میکرد. علی هم که شوکه بود. دستامو گذشتم رو همو شروع کردم به فشار آوردن رو سینش، بیهوش



شده بود هر چی صداش میکردم چیزی نمیگفت انقدر فشار داده بودم رو سینش که نفسه خودم دیگه بالا نمیومد. نفسام تبدیل به هق هق شده بودن. فقط با صدایه گریون داد میزدم:

- فاطمه تورو خدا چشاتو باز کن، چشاتو باز کن دختر، بلند شو فحشم بده بلند شو. همین جوری داشتم فشار میدادم ولی بی فایده بود. سریع بغلش کردم و بردمش گذاشتم صندلی عقب، بعدشم با آخرین سرعت رسوندمش به بیمارستان.

۲ ساعت بعد، ساعت ۳/۵ بامداد

فاطمیما: دکتر حالش خوبه؟

دکتر: اره الحمدلله خطر رفع شده

فاطمیما: چه خطری؟

- ایشون زیاد از حد مواد نوشیدنی کننده خوردن و همین طور بدنشون داغ بود و بعد از برخورد با اب لحظه ای ایست قلبی کرده بود

- ممنون اقایه دکتر، تشکر

- تشکر اصلیه از کسی باید بکنید که سریع رسوندنش به اینجا، منظورم نامزده خواهرتونه

- نامزده خواهرم!

دکتر که رفت فاطمیما اومد سمتم و گفت:

- تو خودتو به عنوان نامزده خواهرم معرفی کردی؟

نگاهی بهش نکردم و رفتم به سمت ماشین و همون جوری که داشتم می رفتم گفتم:



- محمد با علی انا بیا من رفتم

یه اهنگ گذاشتم و به خودم گفتم، چرا وقتی افتاد تو اب اینقدر ترسیدم و نجاتش دادم، دلیل کارم چی بود؟ خودمم نمی دونستم برای چی اینکارارو کردم! نکنه، نکنه عاشقش شده بودم!؟ نه، نه! اصلا نباید به اینا فکر کنم. ولی همش اون چهره معصومش میومد جلو چشمم. ساعت ۶ صبح بود گوشیم ده بار زنگ خورده بود علی، محمد، خاله زنگ زده بودن. همون جوری داشتم میرفتم که یه مسجد خیلی قشنگ دیدم. ماشینو پارک کردم رفتم نشستم کنار حوض تویه حیاط مسجد از بس گریه کرده بودم چشمم می سوخت اما به محض اینک وضو گرفتم دیگه هیچ سوزش چشمی نداشتم رفتم نمازمو خوندم. هوا تقریبا روشن بود. بلند شدمو رفتم سمت خونه خودمون. درو که باز کردم و رفتم افتادم رویه یکی از کاناپه ها.

۱۳۰۰/۶/۲۳ روز ثبت نام

محمد: علی پاشو دیگه باید بریم

- کجا؟

- دانشگاه.

- ولم کن بذار بخوابم. گفتم کجا؟

- دانشگاه.

سریع یه ابی به صورتم زدم بعد از خوردن صبحونه یه دست لباس پوشیدم و راه افتادیم سمت دانشگاه. امروز روز آخر ثبت نام بود به خاطر اینم خیلی ادم اومده بود. داشتیم می رفتیم سمت اتاق ثبت نام که انگار فاطمه رو دیدم، ولی هرچی گشتم دیگه نبود.



اقای نگهدار(مسئول ثبت نام): سلام. بفرمایید؟

- برای ثبت نام اومدیم.

- این فرمو برید اتاق بغلی پر کنید.

فرمو ازش گرفتم و رفتم سمت اتاق بغلی، همه صندلی ها پر بود به جز یکی که کنار
یه دختر بود. به اجبار رفتم نشستم

همین که نشستم محمدم اومد یه نگاه به دختر بغلیه کرد و یه چشم غره بهم رفت.
فرمو پر کردم خواستم بلندشم برم که که چشمم خورد به برگه نفر بغلیم اسمشو
نوشته بود فاطمه محتشم. با تعجب سرمو اوردم بالا که اونم سرشو آورد بالا و با هم
گفتیم:

- اینجا!

فاطمه بود، خیلی تعجب کردم، یعنی اونم تو این دانشگاه بود!

فاطمه: تو هم اینجاایی؟

- اگه خدا بخواد.

- چه رشته‌ای؟

- پزشکی.

- رتبت؟

- ۱۸۹.

- واقعا؟!!



- خب اره. حالا تو چی؟ رتبت چنده؟
- خخ بابا شما درس خونید من پزشکی اوردم با رتبه ۱۰۲۳
- فرمتو پر کردی؟
- نه هنوز مونده.
- من منتظر می مونم با هم بریم بدیم.
- اذیت میشیا.
- یه چشمک بهش زدمو گفتم:
- بنویس تا اذیت نشم.
- نگام افتاد به محمد به یه نقطه خیره شده بود، ادامه نگاهشو گرفتم رسیدم به یه دختره که کنار فاطمه نشسته بود
- پیست، پیست. هوی محمد؟
- ها چته؟
- انقدر ضایع نگاه نکن، دختره بدبخت از خجالت آب شد.
- خخ فهمیدی!
- چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:
- هر خری بود می فهمید مرتیکه ضایع.
- فاطمه : سمانه پاشو تا بریم. علی من تکمیل کردم، بریم؟
- اول شما بفرما.



شاخک های محمد تیز شده بود. فکر کنم به خاطر این بود که فهمید اسمش سمانه ست. رفتیم چهار تایی برگه ها رو دادیم و مشخص شد که کلاسا ۱۰مهر شروع می شدن.

یه کافی شاپ تو دانشگاه بود که به اصرار محمد با فاطمه و سمانه رفتیم اونجا.

سمانه: فاطمه اقایون رو معرفی نمی کنی؟

فاطمه: ایشون علی اقا هستن از بستگان و همین طور یه رفیق و ایشون هم پسر عمو شون هستن.

همین که گفت یه رفیق تو دلم کیلو کیلو قند اب می کردن.

سمانه: خیلی خیلی خوشبختم منم سمانه هستم دوست فاطمه.

محمد: من بیشتر خوشبختم.

از زیر میز یه لگد بهش زدم که خودشو جمع کرد.

- راستی فاطمه خانوم؟

- جانم؟

وایی گفت جانم از این حرفش قلبم خواست از تو سینم بکنه بیاد بیرون ولی بروز ندادم:

- خواستم بگم حالتون بهتره؟

- اوهوم، ولی...

- ولی چی؟



- هیچی بیخیال.

- خب بگو.

- نه ولش کن.

- باشه.

ولی می خواست چی بگه هرچی بود در مورد من بود چون اونشب اون کارام حتما بهش گفتن گارسون اومد منو فاطمه اب هویج بستنی سفارش دادیم محمدم همین جور ولی سمانه یه قهوه سفارش داد.

گارسون داشت میرفت که محمد صداش زدو گفت:

- جانم؟

- ببخشید برا منم قهوه بیارید، اب هویج نمی خوام.

- چشم

- ممنون.

هم من هم خودش فهمیدیم که دل داده اونم بدجور به سمانه. بی اختیار یه خنده ارومی کردم که سمانه از خجالت سرخ شد.

- خب دیگه ما بریم.

فاطمه: راستی کجا خونتونه؟

- سعادت آباد.

- کجاش؟



- کوچه (...)

- چه جالب! خونه ما هم همون جاست تو بلوک ۲۷

- خخ ماهم بلوک ۲۷ تیم، طبقه هفت

- اگه بگم ما هم طبقه هفتیم میگی چی!؟

- میگم چه جالب! خخ.

یه چشمک زدمو رفتم. امشب تولدمه فردا ۲۴ شهریوره. امشب از اون شباست که کسی یه تبریکم بهم نمیگه. هه چقدر بد.

با محمد شروع کردیم تمیز کردن خونه کثیف نبود ولی رو بیشتر جاهش خاک نشسته بود. دوتا دستمال برداشتیم و همه جارو تمیز کردیم واقعا دیگه خسته بودیم همین جوری افتادیم رو مبلا و خوابمون برد. وقتی بیدار شدم همه جا تاریک بود محمد همون جوری خواب بود. بلند شدم ولی لامپارو روشن نکردم، یه پتو کشیدم رو محمد بعدشم رفتم یه دوش گرفتم و اومدم موهامو خشک کردم رفتم یه سوشرت طوسی رنگ پوشیدم. گیتارمو برداشتم رفتم تو بالکن هوا واقعا خنک بود، شروع کردم به زدن، اهنگه احساسی از مهدی احمدوند رو زدم.

"هر روزم فقط شده نوشتن از احساسم

به عشقه تو همین که از تو دورم همین که عاشقت شدم سنگه صبورم

نمی خوام فکر کنی یکی دیگه تو قلبم هست

تو عشقه اخرم شدی باور کن تموم زندگیم تویی باورم شدی"



واقعا دلم گرفت. تو این شبه تولدم، هیچ کسی بهم تبریک نگفت، هر بار شبه تولدم به نفر حداقل بهم تبریک می گفت. تو همین افکار خودم بودم که یه نفر گفت:

- خیلی غمگین میزنی

- چون دلم گرفته.

- چرا؟

- چون. هیچی ولش کن، راستی شم...

نذاشت حرفمو کامل بگم که گفت فاطمه. هیمن که فهمیدم فاطمه ست دلم هری ریخت اون یعنی خونشون انقدر نزدیک خونه ماست.

- اها ببخشید نشناختم؟

- خواهش می کنم. راستی علی؟

- جانم؟

فکر کنم از حرفم جا خورد چون بعد از مکث کوتاهی گفت:

- بهم میگی چرا دلت گرفته؟

- امشب تولدمه و کسی بهم یه تبریک خشکو خالی هم نگفت.

- تولدت مبارک عزیزم!

- فاطمه؟

- جانم؟

- خواستم بگم...



- چی خواستی بگی؟

- تا حالا دلت پیش کسی گیر کرده؟ تا حالا عاشق شدی؟

- چی بگم، آره.

از حرفش بدجوری جا خوردم یعنی کیو دوس داره؟ عاشقه کیه؟ خدایا چرا؟ چرا؟

- ببخشید من می خوام برم بخوابم. شب بخیر

- ولی...

"فاطمه"

حرفشو بهم نزد. یعنی چی می خواست بگه؟ امشب خواستم بهش بگم که عاشقشم

اما نمی شد. من یه دخترم چجوری این حرفو می زدم!

بلند شدم و رفتم تو اتاقم چراغ خوابم رو خاموش کردم و دراز کشیدم رو تخت و

هدفونم رو گذاشتم تو گوشم و بعد شدم با فکر علی خوابیدم.

"علی"

گیتارم رو برداشتم اومدم تو خوابیدم رو تخت و همش فکرم به این بود که امشب که

می خواستم اعتراف کنم که دوسش دارم، اما...

اون دلش با یکی دیگه است. تو افکار خودم پرسه می زدم که گوشیم زنگ خورد بابام

بود.

- الو سلام بابایی، خوب هستید؟

- سلام پسرم. چکار می کنی؟ همه چیز روبه راهه؟



- اره پدر جان.
 - علی بابا ببخشیدا.
 - برای چی! (با تعجب)
 - تولدت مبارک پسر.
 - ممنونم. مرسی که یادتون بود.
 - بیا بیا مامانت منو کشت. خداحافظ بابا جان.
 - خداحافظ. سلام مامانی!
 - سلام بی معرفت. از وقتی رفتی یه بارم زنگ نزدی.
 - هه ببخشید دیگه.
 - تولد ۱۹ سالگیت مبارک!
 - وای خیلی ممنون
 - خب مامان مزاحمت نشیم. کاری نداری؟
 - نه خداحافظ.
 - خداحافظ.
- گوشی رو قطع کردم و گرفتم خوابیدم. با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت ۱۱ صبح بود. رفتم تو حال ولی محمد نبود یه دوش گرفتم و اومدم نشستم داشتم صبحونه می خوردم که گوشیم زنگ خورد محمد بود
- الو علی؟



- ها چته؟

- علی تورو خدا پاشو بیا به این ادرس که می فرستم برات.

اومدم بگم چیه که گوشیه قطع کرد. بدون اینکه لباسمو عوض کنم سوار ماشین شدمو راه افتادم به سمت این ادرس. همین که رسیدم دیدم ادرس یه رستوران بوده با ترس وارد شدم، محمد از طبقه دوم اروم گفت بیا بالا. از پله ها داشتم می رفتم، پیچ اخر پله هارو پیچیدم همه با برف شادی ریختن روم. انقدر برف شادی ریختن روم که دیگه نمی شد دیدم. بعد همه شروع کردن به خوندن اهنگ "تولد تولد تولدت مبارک"

رو کردم به محمد و گفتم:

- محمد می کشمت!

- نه.

بعدشم رفت پشت کامران قایم شد:

- کامران برو کنار برو کنار.

دیدم همه دارن بهم می خندن:

- به چی می خندین؟ ها؟

با تعجب نگاه کردم که فاطمه گفت:

- واقعا بامزه شدی!

- چرا؟

- لباساتو نگا.



با لباس خونه اومدم بازم خوب بود ولی موهام خیس. با دمپایی ولی انگشتی.
شلوارمم اسلش بودم با همون سوشرت طوسییه.

محمد: خخ به خدا می دونستم همین جوری میای به خاطر همین برات لباس اوردم.

فاطمه: نمی خواد ولش کن همین جوری باحال تره.

- تورو من می برم به خونه که صبر کن.

سمانه: بابا ول کنید. ببخشید اقا؟ (رو به گارسون)

گارسون: الان.

تو فکر خودم الان چی که یه کیک بزرگ آوردن که روش نوشته بود عزیزم تولدت
مبارک با دوتا شمع ۹ و ۱۹ سالم شده بود!

شمع ها رو فوت کردم که بعدش بچه ها یکی یکی بهم تبریک گفتن

علی: خورزمار(به زبان بختیاری یعنی پسر خاله) تولدت مبارک

محمد: تولد دوبارت مبارک قربونت برم کوچولو

سمانه و فاطیما و کامرانم بهم تبریک گفتن.

از همتون ممنونم

فاطمه: تولدت مبارک عز...

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:

- عزیزم!

- از کجا فهمیدی؟



- از رویه کیک.

- اها!

و یه لبخندی بهم زد که با چشمک من روبه رو شد. الان دیگه فکر می‌کنم شاید اون کسی که می‌گفت عاشقشتم. خوده منم.

وجدان: هه هه چه زودم به خودش می‌گیره!

- وای تو دوباره بعد از چند روز پیدات شد. یه چند وقتی از دستت راحت بودما.

- عه برم دوباره؟

- میری؟

- نه

- عه!

این فکره اخریم رو بلند گفتم چون فاطیما گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

- اه نه نه اصلا.

کامران: خب دیگه نوبتیم باشه نوبت کادو هاست. همه رو کنید ببینم

سمانه: کامران فکر کنم یه چیز خوبی آوردی که انقدر هولیا؟ نه؟

کاماران: خخ من که...

محمد نداشت حرفشو بزنه و کادوشو گذاشت رو میز. چون انقدر بزرگ بود که حرفه کامران قطع شد.



- محمد این چیه دقیقا؟

محمد: بازش کن

شروع کردم به باز کردن یه جعبه بود جعبه رو باز کردم، دوباره یه جعبه بود و همین طور هی باز می کردم و یه جعبه ی دیگه ظاهر می شد.

- عه محمد چی چی آوردی بیا اصلا نمی خوام.

محمد: بابا چرا بهت بر می خوره این ادریشه به خدا

اخیرو که باز کردم یه دستبند بود. که روش نوشته بود فراموشش نکن. ازش تشکر کردم نوبت به بقیه رسید.

کامران یه کتاب آورده بود. سمانه هم دستبند آورده بود. فاطیما یه خرس گنده خریده بود

- فاطیما؟

- بله؟

- خرس چه به درد من می خوره؟

- شبا بخوابونش کنارت نترسی.

با این حرفش همه زدن زیر خنده.

آخرین کادو کادوئه فاطمه بود. کادو پیچ نبود ولی تو یه جعبه قشنگ بود.

بازش که کردم یه کاغذ کوچولو بود ویه ساعت چرم. رو کاغذ نوشته بود: " I love you"



- فاطمه واقعا ازت ممنونم.

-خواهش می‌کنم.

با اون کاغذ مطمئن شدم که عاشقمه.

"روز اول دانشگاه"

نشسته بودیم سر کلاسو چرتو پرت می‌گفتیم که استاد اومد تو کلاس.

استاد: سلام بچه ها. سال تحصیلیه جدید رو به همتون تبریک میگم.

سمانه اروم گفت تبریک بخوره تو سرت. که استاد فهمید و گفت:

- اون اخر چه خبره؟ لطفا ساکت باشید. داشتیم می‌گفتم. من خیبری هستم. یکی

یکی بلند شید خودتونو معرفی کنید.

همه یکی یکی گفتن و نوبت رسید به فاطمه که تا اومد بگه شروع کرد به سرفه کردن

به خاطر همین یکی بچه ها گفت:

- استاد بچه هول کرده.

از حرفش عصبانی شدم و گفتم:

- حرف دهنتمو بفهم!

فاطمه: ولش کن علی.

پسره: نفهمم چه غلطی می‌خوای بکنی

پاشدم رفتم سمتشو محکم زدم تو صورتش. اونم اومد بزنه که استاد دسشتو گرفت و

گفت: هر دو اخراجید!



فاطمه: استاد تقصیر منم هست. استاد منو هم اخراج کنید.

محمد و سمانه: ما هم باید اخراج کنید.

استاد: فکر کردید من با این کارا می‌تونید منو منصرف کنید. هر پنج تاتون اخراجید.
بیرون!

همین که از کلاس اومدیم بیرون یقه پسره رو گرفتم چسبوندمش به دیوار و بهش
گفتم:

- دفعه آخرت باشه نامزده منو مسخره می‌کنی بچه تهرونی.

- نامزدت! به خدا نمی‌دونستم نامزده، ببخشید

یقه شو که ول کردم سریع رفت.

فکر کنم فاطمه از حرفم خیلی جا خورد چون سریع با سمانه رفت تو کافی شاپ
دانشگاه.

محمد: عه نامزدم داری؟

- محمد برو اصلا حوصله ندارم.

- بیا بریم یه چیزی بخوریم.

- بریم.

رفتیم نشستیم سره میزی که فاطمه اینا نشسته بودن

فاطمه: جای بهتری نجستین؟

محمد: نشینیم؟



فاطمه: نخیرم.

یه نگاهی بهش کردم و سریع از اون جا زدم بیرون و رفتم نشستم و یکی از نیمکتا تو فضای سبز دانشگاه و سرمو انداختم تو کتابا. انقدر هواسم پرت کتابا شد که کلاس اول تموم شد و باید می‌رفتم سره کلاسه دوم.

تو این کلاس فاطمه نبود. رفتم نشستیم سره کلاس. کلاس زبان بود. همین که معلم اومد تو شرع کرد به انگلیسی صحبت کردن رو کرد به محمد و به انگلیسی ازش پرسید: اگه عاشق بشی چکار می‌کنی؟

محمد: علی این چی بلغور کرد؟

- به فارسی بهش بگو تا حالا عاشق نشدم

- تو از کجا می‌دونی نشدم؟

- شدی؟

استاد: آقای جعفری فامیلتونه؟

محمد: یس.

استاد: فهمیدی چی ازت پرسیدم؟

محمد: استاد عاشق شدما. ولی نمی‌دونم چجوری بهش بگم.

با این حرفش کلاس رفت رو هوا از خنده. استاد چون یه خانوم جوون بود نتونست ارومشون کنه ولی به زبان انگلیسی گفت:

-شات آپ.

بعد از حرفش دیگه چیزی نگفت.



استاد: یه جعفریه دیگم هست تو کلاس درسته؟

بلند شدم و گفتم: بله استاد من علی جعفری هستم.

یه نگاه خیلی خاصی بهم انداختو گفت:

- شما جواب بده اینو که می‌پرسم، عاشق شدی یا نه؟ (انگلیسی)

بازم هیچ کس به جز منو سمانه نفهمیدیم.

- نمی‌دونم!

یکی از بچه‌ها گفت:

- خانوم گِیرت سر عشقو عاشقیه امروزه اخه همش میگی لاو لاو، مگه درس نداریم؟

استاد: درس می‌خوای؟ بیا پای بُرد.

بلند شد رفت و معلم به من گفت:

- آقای جعفری بفرمایید بنشینید. ممنون

بعد رو کرد به پسره و گفت:

- فامیلتون؟

- فامیله شریفم.

استاد یه چشم غره بهش رفت که گفت:

- مرندي هستم.

- آقای مرندي یه سوال می‌پرسم جواب ندادی ۳ نمره ازت کم می‌کنم.



- نه خانوم غلط کردم. من بعضی وقتا شرو ور میگم اصلا من میرم می شینم شما در مورد همون لاو توضیح بده.

- دیگه چی می خوای من برم بیرون تو تصمیم بگیری؟ برو بشین.

پسره که رفت نشست معلم ادامه داد.

- بچه ها من مهسا محمدی هستم. استاد درس زبانتون. امیدوارم ساله خوبی در کنار هم داشته باشیم. اسمارو از روی لیست می خونم هرکسی حاضریشو اعلام کنه.

حسین غلامی

حنانه عباسی و...

سمانه سیاوشی

محمد جعفری

اقای علی جعفری

نمیدونم چرا اسم منو با اقا گفت.

- پرزنت.

- ممنونم بفرمایید بیاید پایه بُرد.

- بله؟

پا شدم رفتم پا تخته رو کرد به بچه ها گفت:

- ده دقیقه واسه خودتون ازادید ولی اگر سر و صدا کنید نفری ۶ نمره کم میکنم.

بعدشم به من گفت:



- اقا علی؟
- اگه خدا بخواد.
- چند سالتہ علی؟
- ده روز پیش ۱۹ سالم شد
- اها، فکر می‌کنم زبانت خوب باشه، درستہ؟
- بلہ استاد.
- می‌تونی منو مهسا صدا کنی.
- وجدان: جان! این چی گفت؟
- هیس هیچی نگو بینم.
- مهسا: می‌خوام یه دستیار مرد داشته باشم تو کلاس. خواستم ازت خواهش کنم که این مسئولیت رو قبول کنی، نظرت چیه حالا؟
- چی بگم آخه.
- یه اوکی بده.
- یه لبخندی زدمو گفتم:
- باشه چشم.
- مهسا رو کرد به بچه‌ها و گفت:
- کافیه، از امروز آقای جعفری دستیار من هستن. حرف ایشون حرفه منه
- مردی: بابا دست مریضا، خوشگلی چه مزیتایی داره!



مهسا: تو ادم نمیشی نه؟!

مردی: غلط کردمم ولا غیر.

- پس دیگه غلط نکن.

-مردی: چشم نیو استاد.

خندیدم و رفتم نشستم سر جام. این کلاسه هم تموم شد.

سریع رفتم پایین که چشمم خورد به فاطمه که داشت می‌رفت سمت پارکینگ، منم پشتش راه افتادم، با ماشین سمانه اومده بود.

رفتم سوار ماشین شدم و پیشش دو تا بوق زدم گفتم:

-خانوم محتشم برسونمت!

بدون حتی یه نیم نگاهی بهم سوار ماشین سمانه شدو رفت؛ با محمد رفتیم خونه ماشینو گذاشتم دم در و رفتیم تو.

-محمد آماده شو تا بریم جایی.

-کجا؟

-شب خونه خاله اینا دعوتیم.

-اوه یس.

یه تیپ سبز پررنگ و تیره زدمو رفتیم سوار ماشین شدیم.

محمد:راستی علی محمدی چی بهت می‌گفت؟

-محمدی!؟



-آره بابا استاد.

-آها چیز خاصی نگفت فقط گفت چند سالتنه و زبان بلدی یا نه.

-چیز خاصی نبود، همه فهمیدن محمدی دوست داره!

-خخ همه غلط کردن.

ماشینو پارکش کردم و پیاده شدیم، زنگ خونه رو زدم که خاله باز کرد و گفت:

خاله: بیا تو عزیزم.

محمد: علی این ماشین بابات نیست؟

-چرا صبر کن ببینم، آره آره خودشه! یعنی اینجان؟

با آسانسور رفتیم بالا و در خونهره زدیم، عسل(خواهرم) درو باز کرد.

عسل: سلامم داداشی.

-سلام عزیزم.

بغلش کردم و گونشو بوسیدم، بابا اینا اومده بودن، به همراه پدر بزرگ مادریم.

-سلام برهمگی، خوبید؟

بابا: سلام مشتی، چطوری خوبی؟

-نوکر تیم بابا.

مامان: یه زنگ زنیا.

بغلش کردم و گفتم:

-بخشید حالا دیگه.



بعدشم با بقیه نشستم کنار آقاجونم و دستشو بوسیدم، اونم سرمو گرفت تو بغلش.

بابا: محمد عمو جان چطوری؟ خوبی؟

محمد: ممنون عمو شما خوبید؟ همگی خوبن.

عمو رضا: علی (من) خونه خوبه؟

-واقعا خوبه، قشنگه.

مادربزرگ که من بهش میگم مادر جون گفت:

-استی باید شیرینی بدی؟

خاله و مامان: آره باید شیرینی بدی.

-خب پاشید شام بریم بیرون.

علی: انیشتین مامانم شام درست کرده.

-خب برم بستنی بگیرم بیام.

آقاجون: علی برو یه کیلو شیرینی بگیر بیار.

-باشه چشم.

علی: من بستنی می خوام، نمی دونم من بستنی می خوام!

-به روی چشم.

-من برم بگیرم بیام، خدا حافظ.

علی: منم میام.

-زود بیا بدو.



-الان آماده می شم و میام.

رفتیم اوامر رو که اجرا کردم مامانم زنگ زد.

-جانم مامان؟

-جانت بی بلا، علی جان هر چی خریدی بیشتر بخر!

-چرا؟

-دایی محمدمت اومده با زن و بچش.

-باشه.

-علی بیا برو یه کیلو بستنی با سه کیلو شیرینی بخر.

کارتو بهش دادم اونم رفت.

-وجدان کجایی؟

-ها چته؟

-یاسمین اونجاست! چه کنم حالا؟

-به من چه؟ همیشه منو پس می زنی.

-اشتباه کردم.

-خواهش کن.

-عه خواهش.

-حالا شد، ببین برو اونجا و بهش سلام کن.

هه خخ هه خخ.



-زهر مار بر گمشو هرهرهر.

بستنیارو گرفتیم رفتیم، زنگ دره خونه رو زدم که یاسمین درو باز کرد؛ سرش تو گوشیش بود.

یه نگاهی کرد و خیلی سرد گفت:

-سلام.

منم با سر آروم جوابشو دادم که از دم در رفت کنار و ما وارد شدیم، با دایو زندایی سلام علیک کردم و خیلی خشک رفتم نشستم.

دایی: خب علی آقا یه سر به ما نزنیا.

-نه دایی خیالت راحت سر بهت نمی‌زنم!

با این حرف مامانم یه چشم غره‌ای بهم رفت که عذرخواهی کنم.

زندایی: علی دلت میاد به ما سر نزن؟

-دلم که میا...

حرف نزدم و مامان دوباره نگاه کرد.

-نمیاد نه... حالا که فکر می‌کنم می‌بینم نمیاد.

-علی پیست پیست، هوی!

نمی‌فهمید.

-علی هوی... شتر!

-ها چته چرا داد می‌زنی؟



-پاشید بریم بالا.

علی: محمد بیا تا بریم.

محمد: نمیام ... دلم درد می‌کنه!

با علی رفتیم بالا نشستیم که علی گفت:

-چته با یاسمین؟ چرا یه ذره محله همدیگه نمی‌زارید؟

-ولم کن علی حال داریا.

زندایی اومد بالا و نشست پیشمون. وای خدا این چی می‌خواست حالا؟

علی: به به زندایی خانوم حال شما چطوره؟ خوبید؟

زندایی: به خوبیه تو خوشگله.

-زندایی کاری داشتی؟

-نه همین جوری اومدم یه هوایی بخورم.

-آها پس می‌خواید ما بریم که مزاحم هوا خوردنتون نشیم!

-نه عزیز دلم مشکلی نیست.

-اومدم باهاتون صحبت کنم.

-در مورد؟

-چند روز دیگه تولد یاسمینه!

علی: عه؟ چه خوب، چه کمکی از دست ما بر میاد؟

زندایی: می‌خوام برایش یه تولد بگیرم البته با کمک شما!



-کجا؟

-تو یه باغ خونمون.

-آها خب خوبه.

علی: من برم پایین.

-باشه.

-خب علی جان نظرت چیه؟

-خوبه.

-پنج روز دیگه تولدشه، می خوام براش یه تولد توپ بگیرم.

یه لبخندی زدمو گفتم:

-خب دیگه بریم پایین.

فصل سوم

-مامان شما تا کی اینجا هستید؟

-بعد از تولد یاسمین برمی گردیم اصفهان.

-آها خب پس اگه کاری ندارید من می خوام برم ماشینو ببرم کارواش.

-نه مواظب باش.

-باشه خداحافظ.

دم ساختمون که رسیدم علی از تو بالکن داد زد و گفت:

-کجا میری؟



-میرم ماشینو ببرم کار واش.

-صبر کن منم بیام.

-مگه خودت ماشین نداری؟

-ماشینم دست محمد.

-زود بیا پایین.

-اومدم.

سوار ماشین شدیم و داشتیم می رفتیم سمت کارواش که علی گفت:

-اول بریم کارواش بعد آرایشگاه، بعدشم بریم یه کادویی چیزی بخریم.

-دیگه چیزی نمی خوام آقا؟ مگه من رانندتم؟

-شر نگو علی لباسم باید بخریم.

-شت!

رفتیم کارواش بعدشم آرایشگاه، رفتیم کادو بخریم و همین که وارد پاساژ شدیم علی قییش زد! هر چی چپو راستمو نگاه کردم کسی نبود، منم که اینجا رو بلد نبودم به ناچار رفتم تو یه بوتیک، دوتا خانوم بودن، خواستم نرم اما یه پیراهن سفید چشمو گرفت.

خانوم: سلام خوش اومدین.

-ممنون.

-می تونم کمکتون کنم؟



-اون پیرهن سفیدرو می خوام.

-بله الان براتون میارمش.

رفت و آوردش و گرفت سمتم.

-اتاق پرو کجاست؟

-طبقه بالا.

رفتم طبقه بالا لباسو که پوشیدم و خودمو تو آینه دیدم، خیلی خوب بود؛ پیرهن رو در آوردم و همین که در اتاق پرو رو باز کردم دختره مثل جن جلوم ظاهر شد!

-جانم خانوم کاری داشتین؟

-نه خواستم ببینم پسند کردین.

-اینو پایین هم میتونستید بپرسید.

-بخشید.

-شما نمی ترسی تنها میای بالا؟ بایه مرد، اینجا که اصلا دوربینیم نداره.

یه نگاهی تو صورتم کرد و سریع رفت پایین، لباسو که حساب کردم رفتم بیرون ولی بازم علی نبود!

داشتم تو پاساژ قدم می زدم که یهو چشمم خورد به یه خرس بزرگ، تقریبا اندازه خودم بود.

رفتمو خریدمش ویه قلب که روش نوشته بود AFTER همین که حسابش کردم و رفتم سمت ماشین دیدم علی اومد.



- کجا بودی دو ساعت؟

- رفتم یه چیزایی بخرم.

عروسکو گذاشتم صندوق عقب و راه افتادیم، ماشینو پارک کردیم و رفتیم خونه علی
اینا دیدم مامانینا نیستن!

- خاله مامانم؟

- رفتن خونه دایی محمد.

- ممنون.

رفتم تو اتاق علی و بهش گفتم:

- سریع آماده شو بیا پایین.

- نه برو با بابام اینا میام.

- نمیای؟

- نه.

با خاله خداحافظی کردم و رفتم پایین دیدم فاطمه دم ساختمونه، صداش زدم.

- فاطمه خانوم؟

توجهی نکرد.

- با شما هستم خانوم محتشم.

- بفرمایید.

ولی نگاهم نکرد.



-جایی می‌رید برسو نمتون.

-نه شما بفرمایید.

محکم زدم رو فرمون که فکر کنم فهمید چون تکون خورد، پامو گذاشتم رو پدالو تا تونستم گاز دادم.

رفتم خونه خودم محمد نبود، سریح یه دوش گرفتمو اومدم بیرون، لباس سفید رو با یه شلوارمشکی پارچه‌ای پوشیدم، ادکلنم رو خالی کردم رو خودم، اومدم درو ببندم که محمد زنگ زد:

-جانم داداش؟

-علی گیتارتم بیار.

-گیتار برای چی؟

-بیار.

-باشه بای.

-بای بای.

شب تولد

{فاطمه}

نشسته بودم کنار یاسمین و زن عمو زهرا که دیدم در زدن، علی (پسر عموم) رفت درو باز کرد و بعد از دو دقیقه علی جعفری اومد تو، کلا بی اختیار از جام بلند شدم و بهش سلام کردم و اونم جوابمو داد ولی خیلی سنگین انقدر سنگین که دلم گرفت، ولی واقعا از حق نگذریم تیپش قشنگ بود.



به همه سلامی کرد و رفت نشست رو مبل کنار آقاجونش که محمد بهش گفت:

- گیتارتو بیار.

-تو ماشین.

-آها.

هر کسی به یه بهونه‌ای رفت بیرون، مردا که برای کباب رفتن ولی علی نرفت.

زنا هم رفتن تو پذیرایی نشستن من موندم و علی، سرش تو گوشیش بود به خاطر همین از فرصت استفاده کردم و یه دل سیر نگاهش کردم.

انقدر به دلم نشست که همه چی از یادم رفت ولی حیف اون که ماله من نیست، کاش می فهمید که منم عاشقشم، که دوشش دارم اما...!

تو همین فکر بودم که مامانم صدام زد، بلند شدم که برم پام گیر کرد به لبه فرش، از ترس چشمامو بستم که یهو یه دستی مچم دستمو گرفت و وقتی به خودم اومدم دیدم علی خیلی نگران گفت:

-حالت خوبه؟

{علی}

نشسته بودم، الکی سرمو کرده بودم تو گوشیم که نگام نیوفته بهش که دستو دلم بلرزه تصمیم گرفته بودم کلا فراموشش کنم، اما نمی شد.

یه لحظه سرمو بلند کردم دیدمش، سرشو انداخته بود پایین، انگار خیلی حرفا تو صورتش بود، انگار خیلی غمگین بود.



یه لحظه دیدم بلند شد رفت نفهمیدم کجا داره میره اما پاش گیر کرد به لبه فرش،
یه وقت دیدم که کله وجودم داره آتیش می‌گیره، خیلی ناخواسته بلند شدم و محکم
دور دستش رو گرفتم.

کشیدمش به سمت خودمو یه دل سیر نگاهش کردم، اشکو که از گوشه چشمش
داشت می‌اومد پایین دیدم، خواستم با انگشت پاکش کنم اما دوباره دستمو کشیدم
و گفتم:

-حالت خوبه؟

-ممنون.

دستشو کشیدو سریع رفت، با رفتنش قلبم بدجوری تیر کشید.

شام رو که خوردیم نوبت به جشن اصلی رسید، همه نشستیم دور هم تو باغ آخه
حیاط دایی اینا یه باغ خیلی بزرگ بود.

یاسمین صدر مجلس نشسته بود بقیه هم دور و ورش و منم دقیقا روبه روی فاطمه
نشسته بودم، علی کیک رو آورد و گذاشت جلوش، یه کیک خیلی بزرگ که روش یه
شمع ۱۸ خود نمایی می‌کرد.

دایی: یاسمین بابا پس فوت کن.

مامان: آره خوشگلم فوت کن.

یاسمین: پس با اجازه.

همین که فوت کرد همه براش دست زدن و شروع کردن به خوندن آهنگ تولد که یهو
خاله گفت:



-اول کادو ها، زود باشید کادو هارو رو کنید.

با حرف خاله بلند شدم که برم که مادرجون گفت:

-کجا میری پس؟

یه "برمی‌گردم" گفتم و رفتم به سمت ماشین که کادوم رو بیارم، داشتم می‌اومدم یه فکری زد به سرم، سریع پیام دادم به محمد.

-محمد سریع بیا بیرون.

-چیکار؟

-بیا.

-اومدم.

وقتی اومد بهش گفتم:

-زمانی که گفتم حالا کنتور رو بزن.

-باشه.

برقا که رفت خیلی آروم از پشت درختا رفتم پشت یاسمین وایسادم، چون همه جا تاریک بود کسی منو نمی‌دید.

عروسکو که گذاشتم تو دلش همزمان گفتم:

-حالا!

یاسمین انقدر جیغ زد که گوشام کر شد، محمد که اومد از خنده غش کرد، همه داشتن بهت زده نگام می‌کردن.



یهو دیدم یاسمین گفت:

-علی می کشمت!

فرارو بر قرار ترجیه دادمو فلنگ رو بستم و یاسمینم افتاد دنبالم، همون جور که داشتم فرار می کردم دیدم فاطمه بلند شد و رفت تو ساخمتون. یه لحظه دیگه پاهام حرکت نکرد، همون جا وایسادم رو نگاهش کردم، ناراحت شد؟! آخه برای چی!؟

یاسمین رسید بهم و یکی زد تو بازوم و گفت:

-خیلی ازت ممنونم.

یه اهی کشیدم و گفتم:

-خواهش می کنم.

بعدش رفتم نشستم رو میز؛ بیشتریا کادو هاشونو دادن فقط سه چهار نفر بودن، بزرگترا مارو تنها گذاشتن و رفتن تو ساختمون.

من بودم و علی و محمد، فاطیما با یاسمین ولی عشقم نبود.

علی: پپر گیتارت رو بردا بیار.

-برو بیارش.

سوییچو گرفتم سمتش بعد از دو دقیقه اومد.

علی: اول من کادوم رو بدم بعد بخون.

-باشه.

سریع از زیر میز یه جعبه در آورد.



علی: بازش کن.

بازش که کرد یه قوطیه شیر در اومد.

یاسمین: کادوت همین بود، هه.

علی: بازش کن بخورش، شیر با کیک می چسبه ها!

یاسمین: بازش می کنم می ریزمش تو سرت.

درشو باز کرد، ریختش رو علی، همه چشاشونو بستن جز من.

شیر نبود! یه گردنبند طلا بود با یه پلاک قلب که روش نوشته بود دوست دارم به انگلیسی.

یاسمین دستاش رو برد سمت علی که علی بلند شد و گفت:

-خودم باید بندازم دور گردنت.

یاسمین: نه علی اذیت نکن.

-منم نمی دونم، خودم.

-آخه...

فاطمیما: قبول کن دیگه، آخه چیه پس؟

-باید روسریم رو در بیارم.

فاطمیما: در بیار.

-نامحرم اینجاست؟

منظورش محمد بود، محمد که سرش تو گوشیش بود یهو به خودش اومدو گفت:



-بخشید من میرم دستشویی.

محمد که رفت، یاسمین روسریش رو برداشت که باد زد تو موهاشو پخشو پلاشون کرد تو صورتش.

یه پوزخندی زدمو گفتم:

-منو علی نامحرم نیستیم؟

یاسمین: نه برا من نیستی.

علی رفت پشتش وایساد، یاسمین هنوز نشسته بود، علی خم شدو گردنبنده و بست براش و بعدشم گونشو بوسید.

یاسمین: واقعا ممنونم علی.

-تشکر.

یهو یاسمین رفت تو بغل علی و سرشو گذاشت رو سینش، علیم دستشو حلقه کرد دور کمرشو اِروم یه چیز تو گوشش گفت، تو همین حالت بودن که سرمو انداختم پایین، فاطیما هم زد به یاسمین گفت:

-بس کن دیگه بابا ندید پدید.

از آغوش هم اومدن بیرون وکنار هم نشستن، منو فاطیما هم نشستیم، محمدم به جمعمون اضافه شد.

یاسمین رو به من کرد و گفت:

-علی پس بزن دیگه.



گیتارمو برداشتم به زدن. یه ریتم تو گوشیم گذاشتم خودمم شروع کردن باهش زدن و خوندن. اروم می خوندم اما سوزناک. عاشقانه می خونم اما چه عشقی؟

"دلم گرفته آسمون، از خودتم خسته ترم

تو روزگار بی کسی، یه عمره که در به درم

حتی صدای نفسم، میگه که توی قفسم

من واسه اتیش زدنه، یه کوه بالشم بسم"

داشتم می خوندم که فاطمه اومد و گفت:

-یاسمین جان تولدت مبارک عزیزم. اینم کادوت، مبارکت باشه.

بعدش دسته فاطیما رو گرفت و همراه خودش کشید و برد.

حتی یه نگاهم به من نکرد، منم سرمو بردم پایین تر که کسی اشکام رو نبینه و همون جوری ادامه دادم به خوندن.

دلم انقدری رفت که از ته دل بخونم. وقتی سرمو بلند کردم کسی دورم نبود؛ اروم گفتم ولی پر درد:

-ای غم دست از سره دلم بردار، ای غم بیرون رو . اخه من با این دل چه کنم؟

-هی خدا توف توی این دنیات که هیچ وقت وفا نداره!

یه اهی کشیدم و، گیتارم رو برداشتم رفتم تو ساختمون. علی اینا رفته بودن مامان و زندایی تو اشپزخونه نشسته بودن.



بابا و دایی هم نشسته بودن رو مبلا داشتن صحبت می کردن. یاسمین خانوم داشت خودشو واسه اقا جون و مادر جون لوس می کرد. ولی اثری از محمد نبود. به مامان گفتم:

-مامان، محمد کو پس؟

-رفتش عزیزم.

-باشه پس منم رفتم. فردا قبل از اینکه برید یه سری به منم بزنید.

-باشه عزیزم!

با همه خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت خونه.

وقتی رسیدم محمد و علی پای تلویزیون بودن:

محمد: سلام داش علی، ببخشید با علی دیگه زود تر اومدیم.

-اشکال نداره.

بعدشم رفتم تو اتاقم.

لباسامو در اوردم و حولمو برداشتم رفتم سمت حموم.

{فاطمه}

همه نشسته بودیم که یهو برق رفتن. ترسیدم ولی جیخ نزدم که ابروم بره... احساس کردم یکی از پشتم رد شد یهو برق اومدن و یه عروسک بزرگ تو بغل یاسمین بود و علی هم پشتش که یاسمین از ترسش یه جیخ بلند زد. بعدشم گفتم:

-علی می کشمت



بعدشم علی بلند شد رفت. هه چه عاشقانه چه باحال سوپرایزش کرد. نتونستم خودمو کنترل کنم. بلند شدم و سریع رفتم تو ساختمون. به هیچ چیزیم توجه نکردم. حاله انقدر بد بود که هیچ چیزی به جز کار علی تو ذهنم نبود. علی چه عشق کثیفی. چقدر اچه دلشکستگی خدا؟

ساعت ۱۱/۵ شب بود. بزرگترا اومدن تو. فکر کنم جوونا بیرون بودن

زن عمو زهرا: فاطمه عزیزم پس چرا تو این جایی؟

-هیچ چی نیست زن عمو دلم درد می کنه

-می خوای بریم بیمارستان؟

-نه ممنون.

کادو یاسمین رو ندادم بلند شدم برم که. محمد اومد تو. رو کرد به من و گفت:

-فاطمه خانوم پس چرا نمیرید پیش بچه ها؟

-دارم میرم.

دیگه توجه ای بهش نکردم و رفتم دیدم دیدم علی داره گیتار می زنه. چه غمگینم

می زد. بغض تموم گلوم رو گرفته بود. ولی الان وقت باریدن نبود. الان نباید این

بغض رو می شکوندم. رفتم جلوی یاسمین و کادوش رو بهش دادم و بهش گفتم:

-یاسمین جان تولدت مبارک عزیزم. اینم کادوت. مبارکت باشه!

وقتی من رفتم علی سرشو انداخت پایین تر، چه زود سرشو انداخت پایین که منو

نبینه که باهام خداحافظی نکنه!



دسته فاطیما رو گرفتم و همراه خودم بردمش. همین که از در زدیم بیرون بغضم شکست؛ دیگه نتونستم تحملش کنم. فاطیما سرم رو کشید تو بغلش و گفت:

-چیه عزیزم؟ چیه اجی خوشگله؟ چرا گریه می کنی!؟

یه اهی کشیدمو گفتم:

-چیزی نیست!

-فاطمه چرا گریه می کنی؟

-هی چی فقط دلم گرفته.

-خیالم راحت؟

- راحت

سرمو از تو اغوش گرمش در اوردم و یه لبخندی بهش زدم و دو تایی پیاده راه افتادیم.

رفتنی با ماشین علی که دست محمد بود اومدیم

داشتیم می رفتیم که یه ماشین کنار پامون ترمز کرد.

شیشه اش که اومد پایین فهمیدم علی و محمدن.

محمد: سلام فاطمه خانوم. سوار شید تا باهم بریم.

فاطمیما: سلام. ممنون خودمون میریم.

علی: دختر عمو مگه من مردم مگه بی غیرتم که بذارم تنها بری؟

فاطمیما: چشم آقای با غیرت!

سوار شدیم و راه افتادیم به سمت خونه:



علی: فاطمه پس چت بود اون وقت چرا بلند شدی رفتی؟

-هیچی. علی ولم کن تورو خدا!

با این حرفم دیگه چیزی نگفت.

رسیدیم خونه همه خواب بودن رفتم تو اتاقم و درو بستم و افتادم رو تختم. هدفونمو

گذاشتم رو گوشم، رفتم تو فکر، فکر علی. دیگه نمی‌تونم؛ بدجوری بهش دل دادم.

باید فراموشش کنم. اما اما چه جوری؟ آخه

چرا؟ عشق همش باید تلخ باشه، چرا خدا اصلا چرا من؟

هزار تا سوال تو ذهنم بود با همین سوالا خوابم برد. صبح با صدای زنگ گوشیم از

خواب بلند شدم. رفتم دستو صورتمو شستم. بعدش یه مانتوی قرمز مشکی با شلوار

مشکی و یه مقنعه مشکی کفشای اسپورتم رو پوشیدم. بعدشم صبحونم رو خوردم و

خیلی خوشحال راه افتادم به سمت دانشگاه. قرار بود برم کلاس رانندگی چون بی

ماشینی داشت اعصابمو خورد می‌کرد. رسیدم دانشگاه با همه خیلی خوب احوال

پرسی کردم. سمانه سریع اومد به سمتم:

-سلام عشقم

سمانه: سلام. امروز خیلی خوش حالی خبریه؟

-نه خبری نیست. نباید خوش حال باشم؟

-خب چرا.

باهم راه افتادیم به سمت کلاس. امروز چهار تا کلاس پشت سره هم داشتیم.

یه کوچولو که نه، خیلی خسته کننده بود!



اولین کلاس با خیبری بود. هرجوری که بود تمومش کردم. با سمانه رفتیم کافی شاپ نشستیم. سر همون میزی که اولین بار با علی اومدم چه زود می‌گذره. سمانه زد بهو گفت

-این پسره سامان خیلی داره نگات می‌کنه. فکرکنم عاشقت شده.

-هه عاشقی؟ ولش کن بابا خوشم نمیاد ازش.

دوتا بستنی سفارش دادیم و داشتیم حرف می‌زدیم که محمد اومد و خواست که سلام کنه که علی محکم دستشو گرفت و بردش سر میز دیگه.

سمانه: این علی چش بود چرا اینجوری کرد؟

-نمی‌دونم سمانه برو از خودش بپرس.

-تو هم که ریختی به هم دوباره!

یه داد آروم زدم سرش و گفتم:

-سمانه ول کن.

بعدشم پا شدم رفتم که سامان جلوم رو گرفت و گفت:

-خانوم محتشم چند لحظه می‌تونم وقتتون رو بگیرم؟

-بفرمایید.

-اینجا که نه بریم تو فضای سبز دانشگاه.

رفتیم و نشستیم روی یه نیمکت. دستاشو تو هم گره کرد و پیشونیش رو گذاشت رو دستاش و گفت:



-خانوم محتشم، می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

-می شنوم.

-با... بام... من

-با شما چی؟ آقای محترم من کلاس دارما!

-با من ازدواج می کنید؟

از حرفش خیلی جا خوردم و گفتم:

-بله؟

-دوست دارم.

-ولی من ندارم... خداحافظ، دیگه هم مزاحم من نشید.

-و... ولی... ولی خانوم محتشم!

بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم سمت کلاس. علی یهو جلوی راهم سبز شد. یه نگاه

بهش نگاه کردم. خیلی شکسته شده بود. خیلی داغون بود. دیگه توجهی بهش

نکردم و از کنارش رد شدم و رفتم.

{علی}

با محمد رفتیم تو کافی شاپ. سمانه و فاطمه نشستند سر همون میزی که اولین

بار با هم اومدیم.

محمد رفت سمتشون. خواست چیزی بگه که دستش رو محکم کشیدم و بردمش

سر یه میز دیگه:



محمد: چته روانی چکار می کنی؟

-هیس.. چیزی نگو!

-از دیشب تا حالا تو چته؟ عوض شدی.

تو دلم گفتم:

-اره پسر. بدجوویم عوض شدم. عشقم حتی نگاهم نمی کنه!

یه لحظه نگاهم قفل شد روی فاطمه. یهو بلند شد و با عصبانیت یه چیزی به سمانه

گفت و رفت. داشت می رفت که سامان جلوشو گرفت. بعد از دو سه کلام حرف زدن

با هم رفتن؛ محمدم بلند شد و رفت نشست پیش سمانه.

منم بعد از پنج دقیقه رفتم به سمت پارک که یهو فاطمه از کنار سامان که روی یه

نیمکت نشسته بودن با عصبانیت بلند شد. همون جا خشکم زد فاطمه اومد سمتم

نگام تو نگاهش قفل شد ولی زود از کنارم رد شد و رفت.

برگشتم. خواستم صداش کنم اما، صدام بالا نیومد!

پنج ماه بعد

۲۶ اسفند

-محمد وسیله ها رو جمع کردی؟

-اره بابا همه رو جمع کردم.

درو قفل کردم که برم یهو فاطمه از خونشون اومد بیرون.

بدون توجه به هم دیگه رفتیم پایین خواست ازپله بره که. من سریع تر رفتم به

سمت پله ها. محمدم اومد و گفت:



-چرا از پله ها خب با اسانسور می رفتیم؟

-طوری نیست بیا.

هفت طبقه رو رفتیم پایین ولی نذاشتم فاطمه اذیت بشه!

رابطمون بهتر که نشد هیچ بد ترم شد. ولی من بازم دوستش دارم. نمی زاشتم اذیت بشه. هواشو داشتم همه جوهره!

وسایلو گذاشتم صندوق عقب و راه افتادیم به سمت اصفهان. تو این پنج ماه علی و یاسمین همین طور محمد و سمانه خیلی به هم نزدیک شده بودن. کامران هم با فاطیما دوست شده بود. ولی منو فاطمه روز به روز بیشتر از هم دور می شدیم.

شش ماه از سال اول دانشگاه می گذشت. جمع کردیم و رفتیم اصفهان. همه فامیل رفته بودن دارون (شهر خودمون) ولی بابا اینا و عمو رسول منتظر بودن که منو محمد برسیم بعد با هم بریم دارون. بالاخره بعد از سه ساعت رانندگی رسیدیم به اصفهان. اول اصفهان زدم بغل و به محمد گفتم:

-محمد، بیا بشین پشت فرمون.

-چرا؟

-خستم.

یه لبخندی زد و اومد نشست پشت فرمون. اول رفتیم پل خاجو. در ماشین رو که باز کردم برم پایین یه سوزی بدی اومد. کاپشن پوشیدم و پیاده شدم. محمدم اومد دنبالم. داشتیم روی پل قدم می زدیم که گوشی محمد زنگ خورد.

-الو سلام جانم بابا



...-

-پل خاجو. حالا میایم

...-

-باشه، خداحافظ.

گوشیش رو که قطع کرد، بهش گفتم:

-محمد کی بود؟

-بابام بود.

-چی می گفت؟

-گفت بیاید.

هوا خیلی که نه ولی سرد بود. سریع رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه.

ماشین خیلی داغ کرده بود زنگ رو زدم ماشین گذاشتم تو و رفتیم بالا

عسل درو باز کرد. بغلش کردم و گونش رو بوسیدم و گفتم:

-سلام خواهر گلم.

-سلام داداش علی، خوبی؟

-ممنونم عزیزم!

رفتم تو با همه سلام علیک کردم.

مامان: علی برو حموم و بیا به چیزی بخور تا حرکت کنیم.

-باشه. ولی الان بریم تا حرکت کنیم شب میشه.



-طوری نیست.

یه باشه ای گفتم رفتم حولم رو از تو کمدا اتاقم برداشتم و رفتم سرویس اتاقم. یه دوشی گرفتم و اومدم بیرون دیدم بهترین عسرونه دنیا جلوم چیده شده. هندوانه، خیار گوجه، پنیر محلی و نون سنگک داغ. سر میز نشستیم بودم که بابا هم اومد. نشست کنارم و گفت:

-خب چه خبر اقا علی؟

همون جوری که داشتم می خوردم گفتم:

-هیچی سلامتی.

-اوضاع درست چجوریه؟

با جدیت گفتم:

-بابا این سوال مال دوره دبیرستان بود نه حالا که دانشجو هستیم.

از حرفم بلند زد زیر خنده گفت:

- عه عه راست میگی، وقتی رفتی دانشگاه یادم رفت سوالها به روز کنم. خب حالا بگو بینم کی مدرکت و می گیری؟

-بابا هنوز سال اول تموم نشده ها!

دیدم دوباره زد زیر خنده و گفت:

- می دونم عزیزم می خوام سر به سرت بذارم.

بابا: خانوم من رفتم بیرون، بنزین بزنم و زود میام. آماده باشید تا بریم



مامان: باشه چشم.

عصرونم رو خوردم و رفتم تو اتاقم. چه قدر دلم تنگ شده بود برای این اتاق!
رفتم دره کمد رو باز کردم یه سویشرت مشکی قرمز با شلوار ستش و همین طور یه
جفت کفش مشکی اسپورت پوشیدم و رفتم پایین تو پارکینگ. صندوق ماشین رو
زدم و وسایلم رو بردم بالا.

رفتم بالا گیتارم رو گذاشتم کنار در ساکم رو باز کردم و لباسایی که می خواستم همراه
خودم ببرم گذاشتم تو یه ساک دیگه. لباسایه عیدم گرفته بودم. اونارو هم گذاشتم
تو ساک. نشستم روی تختم و منتظر شدم تا بابا بیاد. با ماشین بابا می رفتیم

دراز کشیدمو رفتم تو اینستاگرام. پیج فاطمه. چند تا از عکساش رو نگاه کردم. چی
می شد این دختر مال من بود؟ چی می شد که قبول می کرد عشقه من باشه؟ هزار تا
چی می شد اومد تو ذهنم که یادم افتاد به هدیه روز تولدم که از فاطمه گرفتم. در
ساکم رو باز کردم ساعت رو در آوردم و یه دل سیرش نگاهش کردم. هدیه عشقم
بود. چه قدر بوی فاطمه رو می داد. گذاشتمش روی سینم و دراز کشیدم روی تخت.
یه لحظه بی اختیار چشمام شروع به باریدن کرد.

رشته افکارم با صدای عسل از هم پاره شد:

-داداشی پس بیا دیگه می خوایم بریم.

-باشه عزیزم برو من میام.

اون که رفت بلند شدم کیفم رو گرفتم دستم گیتارمم انداختم رو دوشم و رفتم پایین:
بابا:پس کجایی ما دوساعته پایین وایسادیم. بدو عموت منتظرمونه.



-ببخشید.

سوار ماشین شدم و بعد از اینکه عمو رسولینا هم به ما پیوستن راه افتادیم به سمت دارون.

هوا دیگه تاریک شده بود. دلم می‌خواست زود تر برسیم به خاطر همین چند تا موزیک ویدیو که تو گوشیم بود و پلی کردم و هندفیری هارو هم گذاشتم تو گوشم. موزیک ویدیوی های مهرباب بودن، رگ زنی، شکست عشقی، نامردی، خ**یا*نت، بدبختی!

قبلا از این اهنگا بدم می‌اومد اما الان خیلی ارومم می‌کردن . بدجوری می‌خوند. جیگرت می‌سوخت با اهنگاش. یادمه نمی‌زاشتم که محمدم از اینا گوش کنه اما الان خیلی مشتاقم که این اهنگا رو گوش کنم. با همین اهنگا خوابم برد. بعد نیم ساعت با ضربه های آبجیم از خواب بیدار شدم

-پاشو داداش علی. رسیدیم.

یه لبخندی زدمو رفتم پایین . ایفون خونه اقا جون مادریم رو فشار دادم که علی جواب داد:

-بفرمایید

-اگه نفرماییم چی؟

-خخ تویی فسقلی بیاید بالا

درو زد و رفتیم بالا ولی وسیله ها رو نیاوردم.



همه اونجا بودن. ما آخرین خانواده بودیم. با همه سلام علیک کردم و رفتم نشستیم کنار خاله مریم:

خاله: خب چه خبر چکارا می کنی؟

-هیچی درس می خونم.

-با ماشین خودت اومدی؟

-نه بابا نیاوردمش دیگه.

-عه چرا خواستیم بزنیم برقصیم با اون سیستم.

-طوری نیست ولش کن.

علی و مامانش و مامانم اومدن و همگی نشستیم توی ایوان خونه اقا جونم.

مامان رو کرد به من و گفت

-علی مامان اون اهنگا چی بود که گوش می دادی؟

-شما از کجا می دونی؟

-انقدر صدش زیاد بود که بابات گفت، پسرمون عاشق شد، حالا عشقش ولش کرده!

با حرفش همه زدن زیر خنده منم یه لبخندی زدم و تو دلم گفتم:

-باباست دیگه حال پسرش رو خوب می فهمه!

-نه مامان عشق کجا بود... اهنگاش قشنگن... گوش میدن.

خاله زهرا رو به مامانم گفت:



-اجی مگه اهنگا چین؟

-هیچی هی میگن تیغو زدم رگا پاره شد... خونم پاشید رو سره خاله... از این چرتو پرتا!

با حرفش همه زدن زیر خنده. باحال تعریف می کرد. دایی محمدم (کوچک ترین دایی، باحال و مجرد) به جمعمون اضافه شد و گفت:

-به به دور همه جمع می شید!؟

خاله مریم: عه راست میگه.. دیدم یه چیز کمه ها... تو بگو جای محمد خالی بود!

-دایی حالا کو جای خالیت؟

-منو ایستگاه می کنید؟ بلندشید بیاید شام بخورید.

ادای خاله رو هم در آوردو رفت، ماهم به جمعشون اضافه شدیم

-مادرجون بازم مثله همیشه گل کاشتی... غذات عالیه!

-نوش جونت عزیزم!

غذاش خیلی خوشمزه بود. قرمه سبزی، وای عاشق این غذا بودم

سر سفره نشستیم بودیم که عمو محسن (شوهر خاله محسن) گفت:

-علی پورشه رو چه قدر خریدی؟

-چطور؟ می خوای بخری؟

-نمی دونم، شاید

با حرفش خاله یه جیغی کشید و گفت.



-وای محسن راست میگی؟

-گفتم شاید... خب علی حالا چه قدر خریدی؟

-۳/۵میلیارد... ولی به نظر من بی ام وه بخر ماشین علی ۳میلیارد پولشه!

-نمی دونم حالا یه کاریش می کنم.

-چرا مگه این اسپورتیجه خوب نیست؟

-نه بابا خوبه. ولی من دیگه شاسی سوار نیستم.

-خخخ فزت کاهش پیدا کرد عمو محسن؟

با حرفم یه لبخندی زد. بعدشم شاممون رو خوردیم و هرکسی یه جا نشست:

علی:علی هوی میای بریم تو پارک(تو محله اقاچونم یه پارک بود)

-بریم ... صبر کن دو دقیقه گوشیم شارژ شه بریم.

-باشه.

بعدشم رفت پیش یاسمین و باهم رفتن پایین.

منم گوشیمو از شارژ دراوردم وخواستم برم که مامان صدام کرد

-بله مامان؟

-علی جان این وسایلو بذار تو پله ها.

-باشه.

وسيله هارو برداشتم گذاشتم تو پله و سریع رفتم تو پارک علیو یاسمین نشسته بودن

رو چمنا. منم رفم پیششون.



چه قدر اینجا فرق کرده بود. با اینکه زمستون بود ولی اینجا خنک بود. منم که یه سوشرت تنم بود کلا!

داشتم دید می‌زدم که نگام افتاد به یکی از بچه‌ها. مسعود رفیقم بود... بلند شدم و رفتم پیشش... محکم با پا زدم بهشو گفت دعوا داری

بلند شد که بزنه چهرمو دیدو بعد از اینکه از بهت اومد بیرون گفت

-ع...عل..علی خودتی

-اره پسر

بعدش همو بغل کردیم

-پسر چه قدر تغییر کردی..... کی اومدید

-دوساعت پیش

با هم نشستیم رویه یه نیمکت

-خب مسعود چه خبر

-هیچی بابا.. از وقتی که تو رفتی اصفهان این جا هم تقریبا به هم ریخت

-خخ از دخترا چه خبر.. چکار میکنن

با دست اشاره کرد بهشون وگفت

-اوناهاششونا

-پاشو تا بریم از جلوشون رد شیم ببینم منو میشناسن

-بریم



با هم دیگه رفتیم سمتشون یهو یکی شون گفت

-خوشگله انقدر خودتو نگیر

سرمو بلند کردم و بهش گفتم

-هنوزم تو پر روییا

با تعجب به من نگاه کردن و همشون یک صدا گفتن

-علیی

-خخخ اره ..چه عجب شناختید

مرضیه: بی اف خودمو نشناسم

-خخخ پس میشناسی

-دلیم برات یه ذره تنگ شده بود

-عه خب پس من برم تا دوباره یه دوستیه دیگه شکل نگرفته

-نه نرو

-پس بیا با هم بریم یه قدمی بزیم

منو مسعود و مرضیه با شقایق رفتیم نشستیم کنار علیو یاسمین

-خب علی اقا خوب سر به سر دختر دایی میذاری

علی اروم گفت پس اینا کین

بلند گفت

-مرضیه خانوم شقایق خانوم و مسعود



علی تازه یادش اومد با همشون سلام علیک کرد

مرضیه: علی دختر داییده

-اوهوم

-پس چرا من هیچ وقت ندیدمش

یاسمین: من آلمان بودم از پنج سالگی

مرضیه: اها.. خیلی خوش بختم

نشسته بودیم داتشتیم از گذشته تعریف میکردیم که گوشی یاسمین زنگ خورد

-الو جانم مامان

....-

-با علیا اومدیم تو پارک

....-

-باشه یه پنج دقیقه دیگه میایم

....-

-خداحافظ

گوشیو که قطع کرد بهش گفتم

-یاسمین کی بودزندایی بود

-اره

-چی میگفت؟



-میگفت بلند شید بیاید

روکردم به مسعود و مرضیه و گفتم

-پیشاپیش عیدتون مبارک .. کاری نداری با این بنده حقیر

مرضیه:هنوزم مثله گذشته شادیا

تو دلم گفتم هه به کسی که زیاد میخنده توجه نکن چون خیلی دلش از دنیا گرفته

باهاشون خداحافظی کردیمو رفتیم خونه.....

....

شب عید

....

یک ساعت دیگه سال تحویلهمه دور سفره نشستن ولی من الان تو

حمومم....یه دوش سریع گرفتمو رفتم بیرون

جلوی ایینه وایستاده بودم.....ریشامو از ته زده بود دوازده تیخ کرده بودم قیافم تغییر

کرده بود..چون من همیشه ریش یا ته ریش میذاشتمیه پیراهن لیمویی با یه

شلوار مشکی پوشیدم....عطر مورو خالی کردم رو سرم....با ادکلانمم یه دوش دیگه

گرفتم

همین که پامو گذاشتم بیرون,برگشتن سمتم و با تعجب زیاد نگام می کردن

علی:خ...خخخ..خودد..تی.....تی

دایی محمد:پسر چکار کردی؟



-چیه مگه بابا خخ مگه بد شدم

خاله مریم:عالی شدی

مامان:نه قشنگی خخ

اقاجون:ولش کنید این نوه منو چرا اذیتش می کنید

-نوکر تیم اقا جون

رفتیم نشستیم پای سفره عید

بابا رو به من کردو گفت

-دقیقا چه موقعی عیده

-دقیقا نمیدونم

قرآن و برداشتم که بخونم علی گفت

-زحمت نکش اقا جون عیدیا رو تو اون قرآن نداشته

-هر هر خوشمزه مگه عیدی خواستم من

یه نیت کردم قرآن باز کردم و شروع کردم به خوندن...به خوندن قرآن سرگرم بودم

که تلوزیون گفت...به لحظات تحویل سال..۱۳نزدیک می شویم...قرآنو بستم و

بوسیدمشو محکم نگهش داشتم تو بغلم...یه آرامش خاصی بهم میداد...نگاه همه

به تلوزیون بود..هیچ کی حرفی نمیزد...تنها چیزی که اون لحظه از خدا خواستم این

بود که به فاطمه برسم

«يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ»



«يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ»

«يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَالْأَحْوَالِ»

«حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ»

آغاز سال ۱۳۰۰ هجری شمسی

کنارم بابا و مامان نشستیم. همه بلند شدن و با همدیگه روبوسی کردن. بابا رو بغل کردم و گفتم:

-بابا جون عیدت مبارک... خیلی دوست دارم بابایی!

-عیده تو هم مبارک پسره گلم... نفس بابا!

بعدشم رفتم مامان رو بغل کردم و عیدو بهش تبریک گفتم... بعدشم اقاچونو مادرجون. دستاشون رو بوسیدم که اونا هم پیشونیم رو بوسیدن. و باهمه روبوسی کردم.

همه دوباره نشستیم پای سفره. اقاچون قرآن باز کرد و به همه یه ۱۰۰۰۰ تومنی داد. خیلی خوش حال نشستیم بودیم پای سفره. هرکسی یه چیزی می گفت. در یکی از شیرینیا رو باز کردم و شروع کردم به خوردن

ساعت ۱۱/۵

لباسامو عوض کردم با علی رفتیم تو یکی از اتاقا جاهامونو پهن کردیم روی زمین... یه اهنگ پلی کردم شروع کردیم به حرف زدن:

-علی یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

-اوهوم چرا نگم



-علی عاشق یاسمینی؟

از حرفم جا خورد ولی بروز نداد

-نخیر نیستم.

یکی با پا زدم تو پاشو گفتم

-خاک تو سره دروغگوت

-اصلا به توجه؟

رومو از اونور کردم گفتم

-اصلا نگو

بعد از کلی تکون خوردن تو جام بالاخره خوابم برد...صبح بلند شدیم ,صبحونرو که

خوردیم راه افتادیم به سمت خونه اقا جونم حسینم تو فریدون شهر...بعد از بیست

دقیقه رسیدیم...باید از باغ بزرگ خونه رد میکردی تا به ساختمان اصلی میرسیدی

وقتی رفتیم تو مهمون داشتن من نمیشناختمشون....رفتم با همه سلام علیک و

بوسو از این جور چیزا کردم رفتم به سمت عممو بهش گفتم

-عمه نازی(اسمش نازنین)بچه ها کجان پس؟

-تو حیاط پشتین

حیاط پشتی جایی که یه حوض داشت یه باغچه نسبتا بزرگ با دو تا تاب

رفتم دیدم مهسا...غذاله...محمد...نفس..آرش(پسر عمه معصومم ۱۶سالش)و پیمان

ومهتاب (بچه های عمو حسن پیمان ۱۵سالشه...مهتاب: ۱۹ سالشه)



با پسرا روبوسی کردم ولی با دخترا فقط یه سلام علیک خالی رویه یه تنه درخت
صندلی مانند نشستمو شروع کردم به حرف زدن با مهتاب

-خب مهتاب خانوم

-جانم؟

-رشتت چیه؟

-مهندسی عمران.

-اها موفق باشی.

-شماهم که محمد گفت پزشکی می خونی

-بله ماهم پزشکی می خونیم

رو کردم به مهسا و غذاله:

-شما دوتا هم که امسال کنکور دارین.

مهسا: خوشبختانه

غذاله: چی خوشبختانه... بدبختانه... این تویی که انسانی می خونی میگی اسونه نه

من که ریاضی می خونم.

نفس: انسانی از همه سخت تره!

خلاصه همه به غیر از منو محمد و مهتاب, شروع کردن به بحث در مورد رشته

هاشون. آرش و پیمانم که اصلا انتخاب رشته نکرده بودن

همگی رفتیم تو نشستیم که بابام صدام زد:



-علی یه لحظه بیا.

-جانم بابا؟

-میگم عمو رضا زنگ زده میگه می‌خوایم بریم کیش شما هم میاید؟

-خب شما چی گفتی؟

-گفتم باید نظر تو مامان رو هم بپرسم... حالا نظرت چیه؟

-عمو رضا اینا فقط خودشون؟

-نه داداشم هست.

-اها... من مشکل ندارم ولی بریم بهتره.

-خخ کلک باشه... پاشو برو فردا میریم اصفهان بعدشم با هواپیما میریم کیش.

-با هواپیما... خب باشه.

روز بعد

با همه خداحافظی کردیم و با عمو رضا دایی حامد راه افتادیم به سمت اصفهان.

وقتی رسیدیم اصفهان ساعت ۳ بعد از ظهر بود رفتیم خونه ما یه شربت خوردم

بعدشم راه افتادیم به سمت فرودگاه شهید بهشتی. پرواز ساعت ۵ بود. کارت پروازها

رو گرفتیم و نشستیم تو سالن انتظار.

-علی پس عموت کو؟ مگه نمیان؟

-ها چرا چرا میان ولی اونا از تهران میان.

-با ماشین؟



- نه با ابو طیاره!

-بی مزه.

-با هواپیما میان.

نشسته بودیم که در سالن باز شد و همگی تو صف وایسادیم. یکی یکی بلیطارو چک می‌کردن و بعدشم وارد هواپیما شدیم. سر صندلی هامون نشستیم که خلبان شروع کرد به حرف زدن

-خلبان محمودی هستم... خلبان شرکت هواپیمایی کیش ایر... شماره پرواز «...» سال نو به همه مسافران عزیز تبریک عرض می‌کنم... بعد از اینکه حرف زد افتادیم تو خط تیک اف بعدشم پرواز.

نشسته بودیم که غذاهارو آوردن. من کنار یه خانوم جوون نشستم. اومدم غذاشو براش بگیرم که خودشم دستشو آورد. دستامون خورد به هم. انگار یه پارچ اب داغ ریختن روی دستم. یه معذرت خواهی کردم و جام رو با یاسمین عوض کردم و نشستم کنار دایی.

فصل چهار

ساعت ۶/۵ رسیدیم کیش. هواپیمای ما که نشست، بعد از پنج دقیقه؛ هواپیمای تهرانم نشست.

ساکا) ها رو گرفتم و رفتیم تو سالن و منتظر شدیم تا فاطمه اینا هم بیان. داشتم تو سالن نگاه می‌کردم که یهو یه چیزی بدجوری توجهمو به خودش جلب کرد. فاطمه بود. چه قدر قشنگ تر شده بود. دلم بدجوری براش تنگ شده بود. برای نگاهاش، برای خنده هاش، برای دلبری هاش، برای چشمای ابیش، برای اخلاقش!



کاش اونم اینجوری منو دوست داشت.

{فاطمه}

هوایما که نشست فقط خدا خدا می کردم سریع تر بریم تا حداقل دیدنش مرحمی بشه رو دردام!

وارد سالن که شدیم چشم چشم کردم تا بالاخره پیداش کردم. عجیب خوشحال شدم از دیدنش. چه تیپیم زده بود. داشتم یواشکی نگاش می کردم که نگاه اونم به من افتاد. سریع نگاهم رو از نگاهش دزدیدم که متوجه نگاهم نشه.

{علی}

اومدن پیش ما ولی فقط یه سلام خشک و خالی کردیم. سه تا تاکسی گرفتیم و رفتیم به سمت هتل از قبل رزرو.

شده بود. کیش هم جزیره قشنگی بود آخرین باری که اومدم شیش سال پیش بود. الان خیلی تغییر کرده

همه باهم صحبت می کردن و در مورد قشنگیای جزیره صحبت می کردن ولی صدایی از من به جز صدای نفسام در نمی اومد.

رسیدیم هتل منو علی یه اتاق دونفره گرفتیم. تو طبقه ۲۸. کنار ماهم فاطمه و فاطیما و یاسمین بودن. بابا اینا هم طبقه ۲۷ بودن. اتاقای شیکی داشت. انقدر قشنگ بود که علی به صدا در اومد و گفت:

-پسر محشره!

-خخ خوشت میاد؟



-خیلی، گفته باشم من اول میرم حموم!

-باشه بابا اول تو برو.

وسایلو گذاشتیم و علی هم سریع حولش رو برداشت و رفت تو حموم درو هم از پشت قفل کرد. رفتم نشستم روی یکی از کاناپه ها داشتم به گوشیم ور می رفتم. یه لحظه یادم افتاد به اینترنت هتل؛ زنگ زدم به پذیرشو رمز رو گرفتم.

داشتم تو تلگرام چرخ می زدم که نگاهم افتاد به یه جمله؛ خداییش خیلی سنگین بود. نوشته بود:

«لعنت به چیز؛ سلام اول، آخرین خداحافظی»

شاید میشه گفت حال منو می گفت. تو همین حس بودم که یاسمین پیام داد:

-سلام علی... میگم.

-سلام... بگو

-میاید بریم بیرون؟

-اره ولی عشقت فعلا حمومه (ایموجی خنده)

-عشقم؟ (استیکر خجالت و تعجب)

-ولش کن هر وقت خواستید برید بیاید دنبال ما.

-باشه، بای بای.

اون پیرهن لیمویی با شلوار مشکی و یه جفت کفش مشکی اسپورت ایداس پوشیدم موهامم یه وری ریختم تو صورتم. ساعتی که فاطیما بهم داده بود رو بستم به دستم. یه عطر که بوش اروم بود رو زدم و یه نگاهی انداختم به خودم تو آینه. دختر



کش شدیم دیگه. از حرفه خودم خندم گرفت. داشتم با خودم صحبت می‌کردم که در زده شد. بازش کردم:

یاسمین: سلام... پس علی کو؟

-حموم.

-هنوز نیومده.

-نه بیاید تو تا بیادش.

-باشه.

فاطمه و یاسمین اومدن تو که فاطمه گفت:

-من میرم پایین تا شما بیاین

از اتاق اومدم بیرون و بهش گفتم:

-شما بفرمایید... من میرم.

بدون اینکه دیگه بذارم حرفشو بزنه رفتم پایین. هه بین چجوری شده که حتی حاضر نیست منو ببینه. حضور من آزارش میده. یه قهوه گرفتم نشستم تو لابی. بعد از ۱۰ دقیقه اومدن. از قیافه علی معلوم بود که دارن قند تو دلش اب می‌کنن. ولی فاطمه... فاطمه من، گاهی به افکاره خودم خندم می‌گیره.

از هتل زدیم بیرون سوار یه ماشین که مثله قایق بود ولی بزرگ بود شدیم.

رفتیم سمت پاساژ، انقدر جنسای قشنگی داشتن که آدم دلش می‌خواست همه رو بخره.



علی دستش تو دستای یاسمین بود و باهم می خندیدن، فاطیما هم که همش با کامران در تماس بود ولی روی فاطمه انگار برف غم پاشیده بودن. داشتیم قدم می زدیم که دسته علی رو محکم کشیدم بردمش توی یکی از فروشگاه ها.

{فاطمه}

داشتیم می رفتیم که یهو علی دسته اون یکی علی رو گرفت و بردش تو یه فروشگاه بزرگ. من و یاسمین و فاطیما هم رفتیم توی یه بوتیک. یه عمو نوروز دمش بود و ایستادیم باهاش عکس انداختیم بعدشم رفتیم تو، یاسمین یه مانتو مشکی طلایی خرید؛ فاطیما هم یه شال آبی خرید ولی من چیزی نخریدم. از مغازه اومدیم بیرون ولی اثری از علی اینا نبود. داشتیم تو پاساژ قدم می زدیم که چهار تا پسر جلومون رو گرفتن! وای خدا اینا از کجا سبز شدن؟

-به به خانومای خوشگل!

یاسمین: برو گمشو عوضی!

-کجا؟ تازه اومدیم.

-خفه شو پسره کثافت برو تا جیخ نزدم همه بریزن اینجا.

با لحنی شیطانی ای گفت:

-تو غلط می کنی جیخ بزنی، یه بلایی سرت بیارم که دیگه از این حرفا زنی!

تو همین حرفش بود که یه نفر گفت:



- تو غلط می‌کنی سر کسی بلایی بیاری، مگه خودت ناموس نداری؟

علی بود. خدا رسوندش، خدایی بود واقعا.

یهو گرد و خاک شدیدی بلند شد.

بد دعوایی شده بود، علی خیلی قرمز بود و از شدت عصبانیت رگ گردنش زده بود بیرون.

مردم اومدن جدانشون کنن اما اون مشتایی که علی می‌زد باعث این می‌شد که کسی از ترس جلو نیاد. خیلی اتفاقی گفتم:

- علی جان فاطمه ولش کن، علی گفتم جان من!

یه لحظه ساعت و ایستاد، علی دیگه کاری نکرد و پسره رو ولش کرد. از دماغ و دهن پسره فقط خون می‌اومد، تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمش.

بلند شد و داشت می‌اومد به سمت من که پسره یه چاقو از جیبش درآورد، می‌خواست بزنه که بلند جیخ زدم:

- علی مواظب باش!

برگشت سمتش ولی چاقو محکم خورد تو بازوش، اون یکی علی افتاد دنبالشون ولی فرار کردن.

{علی}

علی یه کادو برای یاسمین خرید بعدشم رفتیم طبقه بالا پاساژ که یه کافی شاپ بود، علی خواست یاسمین رو سوپرایز کنه.



نشستیم چند تا آب میوه سفارش دادیم، علی داشت نقشه می کشید که نگاهم افتاد به پایین! چند تا پسر جلوی دخترا رو گرفتن.

روکردم به علی و گفتم:

-پسرارو نگاه کن، دخترا هم که از خداهشونه.

-علی!

-ها؟!!

-یاسمینه!

بدون اینکه فکر کنم خودمو رسوندم پایین و رفتم سمت پسر و بهش گفتم:

-تو غلط می کنی سر کسی بلایی بیاری، مگه خودت ناموس نداری؟

چشمامو بستم و به طرز عجیبی پسر رو گرفتم به زیر مشتم و لگد، انقدر بد می زدم که حتی رفیقاشم جرات نکردن بیان جلو؛ دق و دلیه همه چی رو روی سرش خالی کردم.

محکم می زدمش و فقط فکرم این بود که الان فاطمه اصلا نگاهم می کنه؟ که یهو فاطمه گفت:

-علی جان فاطمه ولش کن، علی گفتم جان من!

با این حرفش مشتم بعدیم بی زور شد و دیگه نتونستم بزنم، دیگه هیچ کاری نتونستم بکنم.

بلند شدمو نگاهم افتاد تو نگاه فاطمه که داشت گریه می کرد. خواستم اشکاش رو پاک کنم که بلند جیخ زد و گفت:



-علی مواظب باش!

برگشتم ببینم چیه که بازوی دسته راستم سر شد، نگاهم افتاد به دستم که همین جوری داشت ازش خون می اومد.

دستمو گذاشتم روی زخمم و مقابل فاطمه زانو زدم؛ اونم زانو زد جلوم؛ با دیدن اشکاش دنیا رو سرم خراب شد.

طاقت اشکاشو نداشتم، درد قلبم از درد دستم بیشتر شده بود، نگاهم فقط روی فاطمه بود و به هیچ چیز دیگه نمی تونستم نگاه کنم. دستم پر خون بود که با درد آوردمش بالا و با پشت انگشتم اشکاش رو پاک کردم، اشکایی که با هربار چکیدنشون قسمتی از دنیا رو روی سرم خراب می کردن.

با چشم گریون داشتم به فاطمه نگاه می کردم که محکم اومد تو آغوشم و گفت:

-تو رو خدا حرف بزن یه چیزی بگو، فحش بده، داد بزن، حرف بزن علی دیگه دارم می میرم، دیگه نمی تونم نگم، دیگه نمی تونم عشقم رو از تو پنهون کنم، علی!

با این حرفش گریه هاش شدید تر شد. دیگه طاقت نداشتم و آروم چشمام رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

{فاطمه}

یه نگاهی بهم انداخت و با زانو خورد روی زمین، یه جوری خورد که احساس کردم استخوان اش شکستن.

منم زانو زدم جلوش و نگاهم قفل شد تو نگاهش، اشکام شروع کردن به باریدن؛ آروم آروم می باریدن. با اون دستای خونیش اشکام رو پاک کرد و همون جور که اشکام رو پاک می کرد اشکای خودش در اومده بود.



صورتش، لباساش، دستاش پره خون بودن، دیگه نفهمیدم حال بدجوری خراب شده بود عشقم داشت جلوم پرپر می شد. محکم رفتم تو آغوشش و سرمو گذاشتم روی سینش، اونم دستاشو دورم قفل کرد و سرش رو گذاشت روی سرم.

گریه هام به هق هق تبدیل شده بود. می خواستم براش بمیرم اما اینجوری نباشه:

-تورو خدا حرف بزن، یه چیزی بگو فحش بده، داد بزن، حرف بزن علی دیگه دارم می میرم، دیگه نمی تونم نگم دیگه نمی تونم عشقم رو از تو پنهون کنم. علی!

با حرفم یه لحظه حس کردم دستاش که دورم بود دارن شل می شن. سرمو از رو سینش بلند کردم و نگاهم افتاد بهش.

چشماش بسته شدن و خواست بی افته رو زمین که علی زیر سرشو گرفت و وقتی دیدم چشماش بسته شدن شوکه شدم. شوک زیادی بهم وارد شد.

دستاشو محکم گرفتم، ساعتی که روز تولدش بهش هدیه داده بودم رو بسته بود. ساعتو از توی دستش در آوردم و نگاهم به علی بود که صدای آژیر اورژانس پیچید تو سرم، دستاشو از تو دستام در آوردن بعدشم با آمبولانس بردنش به بیمارستان.

دو ساعت بعد

ساعت ۱۲:۳۰ بامداد

همه نشسته بودن پشت در اورژانس ولی خبری از دکتر نبود. سعی کردم خودمو جوروی نشون ندم که بابا اینا چیزی رو بفهمن. رفتم سرویس های بهداشتی دست و صورتم رو شستم و ساعت رو از توی جیبم در آوردم و با یه دستمال کاغذی خونای روشو پاک کردم. لباسای خودمم پر خون بود؛ یه پیام دادم به یاسمین:

-با فاطیما بیاید تو سرویسا.



بعد از دو دقیقه:

-باشه اومدیم.

وقتی اومدن تکیه داده بودم به دیوار دستام و جلوی صورتم بود. فاطیما اومد دستام رو کنار زد و گفت:

-آجی داری گریه می کنی؟ بمیرم برات.

اومد بغلم کنه که بلند گفتم:

-نه!

-چرا!؟

-لباسای تو هم کثیف میشه.

انگار تازه نگاهش افتاده بود به لباسام.

-اوضاع لباسات خیلی خرابن.

-اوهوم، اگه میشه با علی برید یه دست لباس برای من بیارید.

یاسمین: مگه من مردم که کسی بره برات لباس بیاره؟

سریع از توی نایلون مانتویی که خریده بود و در آورد و گفت:

- بیا اینو بپوش فعلا!

-نه ممنون این لباس نو، مال خودت ممنون.

سرمو انداختم پایین که مانتو رو گذاشت تو پلاستیک و گذاشتش رو صندلی و گفت:

-اینو می پوشی و میای وگرنه دیگه منو نمی شناسی.



فاطمیما هم روسری که خریده بود و درآورد و گفت:

- برو عزیزم برو بپوش وضعت خیلی خرابه. زشته، لباسات خیلی خونین شاید کسی بفهمه.

مانتو و روسریوم رو داد به دستم و گفت:

- برو بپوش من منتظرم تا بیای.

منتظر نشستم تا دکتر از اورژانس بیاد بیرون و به محضی که در اورژانس باز شد همه به سمتش هجوم بردن، من خواستم برم که یه نیرویی محکم رو زمین نگهم داشت.

اگه منم هجوم می بردم کسی شک می کرد. یه نفیس عمیقی کشیدم و راه افتادم به سمت دکتر که داشت می گفت:

-دستش که اصلا مسئله ای نداره ما اون رو بخیه کردیم.

پدر علی: پس چرا سه ساعته تو اونجا نگهش داشتید؟

-چون تا دو دقیقه پیش به هوش اومد.

مادر علی: از درد دستش بیهوش شد؟

-نه خواهرم دو دقیقه دندون رو جیگر بزارید تا عرض کنم خدمتتون، یه ناراحتی خیلی شدیدی به مغز بیمار وارد شد که مغز توانایی این همه غم رو نداشت به خاطر همین ایشون برای مدت چهار ساعت بیهوش شدن ولی با آرام بخش الان حالشون بهتره.



با حرف دکتر یه بغض شدیدی تو گلوم لونه کرد، بغضی که داشت خفم می کرد؛
یعنی علی سخته مغزی کرده بود؟

باورش برام سخت بود! همه داشتن با تعجب و ناراحتی به هم دیگه نگاه می کردن که
مامانم اومد به سمتم، دستامو تو دستاش گرفت و گفت:

-فاطمه مامان چرا رنگت پریده؟

نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-ما... ما... مان... ع... ع... ل... ی...

دیگه نتونستم ادامه بدم و دستام رو از تو دستاش بیرون کشیدم و سریع از
بیمارستان زدم بیرون.

تو محوطه نشسته بودم و داشتم به آسمون نگاه می کردم که واقعا زیبا بود. آسمونی
پر ستاره ولی چه قدر بد که حتی من یه ستاره هم ندارم؛ ستاره ای که بشینم باهاش
صحبت کنم، درد و دل کنم، داد بزنم، تو افکار خودم بودم که مامانم زنگ زد و گفت
که برم توی بیمارستان.

رفتم دیدم زن عموم گفت:

-من می مونم پیشش.

مامان علی: نه دست همتون درد نکنه واقعا ببخشید خسته شدید، بفرمایید که
بیشتر از این خسته نشید.

یعنی باید علی تنها می داشتم؟ دلم نمی خواست که دیگه هیچ وقت تنهاش بذارم،
هیچ وقت.



یاسمین آروم بهم گفت:

-می‌خواهی یه کاری کنم که تو وایستی پیشش؟

چهره غمگینم رو که دید گفت:

-خواه‌ری خیالت راحت خودم درستش می‌کنم.

رفت تو گوش باباش یه چیزی گفت که عموحامد رو به جمع گفت:

-اصلا می‌خواید فاطمه خانوم وایستن، رشتشم پزشکیه و از این اصطلاحات پزشکیم خوب سر در میاره.

سرمو انداخته بودم پایین که عمو مجید (پدر علی) رو به من گفت:

-دخترم زحمتت همیشه شما؟ خسته نمیشی؟

-نه عمو جان زحمتی نیست.

فکر کنم گاف دادم و همه فهمیدن جریان چیه؛ عمو مجید که فهمید مطمئنم.

مامان: پس ما می‌ریم مامان جان، راستی شام نخوردی که!

-ممنون مامان جان گشتم نیست.

یاسمین اومد پیشم و گفت:

-دیددی گفتم جورش می‌کنم، یه ذره هم به خودت برس قیافت خیلی داغون شده.

-معلومه؟

-نه کاملاً نامرئیه.

با این حرفش یه لبخند کوچیکی نشست روی ل*با*م.



ساعت ۵ صبح

کاملاً خسته نشسته بودم روی صندلی‌ها و علیم رو هم آورده بودن تو بخش. داشت خوابم می‌برد همون جا که یه صدای دلنشینی گوشامو نوازش داد و باعث شد که خوابم از سرم بپره؛ صدای شیرین اذان بود. برای اولین بار خیلی به دلم نشست، نمی‌دونم چی شد ولی خیلی آرومم کرد، بلند شدمو رفتم وضو گرفتم. تا حالا نگرفته بودم اما چون بابا مامانم می‌گیرن منم یاد گرفتم؛ رفتم تو نماز خونه دلم خیلی شور می‌زد. الله اکبرو که گفتم یه آرامش خیلی خاصی تو وجودم حس کردم.

نمازمو که خوندم احساس ضعف کردم از وقتی که غذای هواپیما رو خوردم دیگه چیزی نخوردم، رفتم از بوفه بیمارستان یه کیکو آب میوه گرفتم، خیلی گشتم بود و شروع کردم به خوردن. وقتی که خوردمشون احساس نشاط کردم رفتم یه دستی به سرو صورتم کشیدمو رفتم تو بخش، در اتاق و که باز کردم با تخت خالیه علی مواجه شدم. سرمش در آورده بود برگشتم در و باز کردم خواستم داد بزمو پرستارو صدا کنم که یه دستی روی ل*با*م نشست، علی بود. اون یکی دستشو گذاشت رو دماغشو گفت:

- هیس... پس چته... جایی که نمی‌رفتم!

دستشو از روی دهنم برداشت که گفتم:

- ع... عل... علی!

- آره خخ شوکه شدی!؟

آروم هلم داد توی اتاقو با پاش درو بست و چشماش تو چشمام قفل شد.

{علی}



چشمامو که باز کردم یه درد شدیدی تو سرم پیچید، همه جا تاریک بود به جز چراغ زیر تخت و بالای تخت.

سرمو از تو دستام کشیدمو آروم درو باز کردم و سرکی کشیدم، کسی نبود. رفتم وضو گرفتمو نمازمو خوندم و داشتم برمی گشتم تو اتاقم که متوجه فاطمه شدم روی صندلی ها نشسته بود و داشت کیک آبمیوه می خورد.

حالا فهمیدم همراهم کیه! دیدم بلند شد و حرکت کرد به سمت بخش، خودمو پنهان کردم که منو نبینه و آروم دنبالش رفتم. همین که رفت تو اتاق منم رفتمو و ایستادم پشت در، درو باز کرد و قیافه داغونش خواست داد بزنه که دمه دهنشو گرفتم و گفتم:

- هیس... پس چته؟ جایی که نمی رفتم!

چشماش تا اونجایی که جا داشت باز مونده بودن، آروم دستمو از روی دهنش برداشتم که گفت:

-ع...عل...علی!

- آره خخ شوکه شدی!؟

یه نگاهی به چپو راست راهرو کردم آروم هلش دادم تو اتاق و با پام درو بستم. یه دل سیر نگاهش کردم که یه قطره اشک از چشماش اومد پایین، یه قدم رفتم جلو بغلش کردم و تلافیه همه تنهاییامو در آوردم. سرشو گذاشتم روی سینم و گفتم:

- گریه دیگه بسه عزیزم تموم شد، دیگه نمی زارم گریه کنی... دیگه نمی زارم کسی اذیتت کنه... محکم پشتت می مونم.

- علی نمی تونم... خستم خسته... نمی تونم گریه نکنم.



دستاش دور کمرم حلقه شد:

- تو آگه گریه کنی دنیا رو سرم خراب میشه... داغون می شما.

بو*س*های روی سرش زدمو ادامه دادم:

- عشقم گریه نکن... باشه؟

دستاش دورم محکم تر شد و گفت:

- هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای عشقم.

خودمو ازش جدا کردم و نشوندمش روی یه صندلی و با دست اشکاشو پاک کردم

بعدشم دستاشو محکم تر گرفتم و گفتم:

- دیگه این دستارو ول نمی کنم... این دستا ماله منه خانومم.

با حرفم لبخندی اومد رو لباشو گفت:

- چشم آقاییم! ولی علی... باید قول بدی که هیچ وقت تنهام نزاری.

دستاشو بوسیدم گفتم:

- منم میگم هرچی تو بگی خخ... حالا چی شد تو موندی؟

- خب دلم نیومد برم.

- خخ کوچولوی من میگم چجوری گذاشتن تو بمونی؟

- اوچولو اودتی (بچگانه)

- نمیگی؟

- اصلا نمی خوام بگم.



- باشه هر جور راحتی.

دو دقیقه تو سکوت گذشت و نگام رو ل*ب*ا*ش بود که گفت:

- به چی نگاه می کنی؟

- به لبای قشنگت و به صورت زیبات!

خیز برداشتم سمتش که دستاشو آورد روی صورتش، دستاشو آروم زدم کنار
و صورتمو بردم نزدیک صورتش که در باز شد و پرستار اومد تو؛ با قیافه متعجبی
نگاهمون کرد و گفت:

- آقای جعفری مگه شما حالتون خوب شد؟

- آره... نامزدمو که دیدم خوب شد.

عقب عقبی درو بستو رفت برگشتم دیدم فاطمه داره می خنده.

- آخ من فدای اون خندههات شم خخ، پاشو ساعت شیش، بریم برگه ترخیصمو
بگیریم بریم.

- باشه... لباساتو بپوش تا بریم.

- در میارم ولی اول شما برو بیرون.

- نمیرم.

بعدشم زبونشو در آورد.

- نمیری؟

- نه.



دکمه اولیه پیرهنمو که باز کردم گفت:

-تسلیم آقا... با اجازه ما بریم بیرون.

تعظیمی کرد و رفت، در کمدم که باز کردم دیدم یه دست لباس تمیز گذاشته شده تو بود تو ی کمده یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی با یه جفت کتونی مشکیو یه سویشرت مشکی.

خلاصه همشون مشکی بودن، دستم درد میکرد ولی بابدبختی پوشیدمشون و رفتم بیرون ولی فاطمه نبود. با دکتر حرف زدم وقتی دید حالم خوبه برگه ترخیصو امضاء کرد، رفتم دم ساختمون بیمارستان دیدم فاطمه دستاشو زده زیر بغلشو داشت به خودش می لرزید.

حقم داشت سر صبح بود و هوا هم تقریبا سرد بود. سوشرتمو در آوردمو از پشت رفتم سمتشو انداختمش روی دوشش، برگشتو نگاهم کردو گفت:

- پس خودت؟ با یه تیشرت سردت میشه... نمی خوام بگیرش.

- هیس.

دستشو گرفتمو گفتم:

- بریم؟

با تعجب نگاهم کرد و محکم تر دستمو گرفت و گفت:

- بریم عزیزم.



قدم‌زنان با هم رفتیم بیرون، از بیمارستان که رفتیم بیرون یه تاکسی گرفتیمو رفتیم به سمت هتل و توی راه هیچی نگفتیم ولی زمانی که از تاکسی پیاده شدیم سوشرتمو گرفت سمتمو گفت:

- بیا بگیرش... یه وقت کسی نبینه پیش خودش هزار تا فکر کنه.

- باشه کلک فکر همه جا رو هم کردی.

- اصلا هم کلک نیستم.

بعدشم رفت توی هتل، سوار آسانسور شدیمو فاطمه خواست دکمه ۲۸ و فشار بده که منم هم زمان فشار دادم، دستم موند روی دستشو باهم فشار دادیم و نگاه کردم بهشو گفتم:

- خیلی خسته شدی... ببخشید.

- آدم به خاطر عزیزترین کسش خسته نمیشه، اینو بفهم.

یه ذره من من کردم دستو پاشکسته گفتم:

- این... ای... ن... شما... ر... ت!

- چی میگی علی!؟

- میگم... این شم... ا... ر... ت... و.

- آها خخ از اول درست بگو.

با خجالت گوشیمو گرفتم سمتش که گفت:

- فعلا زوده من می‌خوام ادامه تحصیل بدم.



بعدشم آسانسور و ایستاد اونم سریع رفت سمتہ اتاقشون.

یه کمی بلند گفتم:

- فاطمه.

- هیس مردم خوابنا.

بعدشم رفت تو اتاقشون، از آسانسور پیاده شدم خواستم برم تو اتاق که متوجه چیزی که روی زمین افتاده بود شدم، برگشتمو نگاهش کردم ساعت بود. برش داشتمو خواستم ببندشم به دستم که دیدم پشتش یه کاغذی چسبیده بود که روش نوشته بود «۵۶۹۵.....۰۹۱۲» شماره رو سیوش کردم تو گوشیمو رفتم دم در اتاق، وقتی در زدم علی با قیافه خواب آلودش اومد و همون جور که چشماشو می مالید گفت:

- اشتباه گرفتید.

یه پوزخندی زدمو با دست یکی کوبوندم تو سرش، با ضربم چشماش باز شد و گفت:

- خره کی مرخص شدی؟

- خر خودتی. یک ساعت پیش... می زاری پیام تو؟

- آره آره بیا تو.

رفتیم تو حولمو برداشتمو رفتم یه دوش آب داغ گرفتم و اومدم بیرون دستمو دوباره باند پیچی کردم و افتادم روی تخت.

گوشیمو برداشتم، حدس می زدم اون شماره مال فاطمه باشه به خاطر همین زدمش توی تلگرام و همین که زدم با عکسایه فاطمه مواجه شدم. حدسم به یقین تبدیل شده بود حالا یه نفس عمیق کشیدمو یه پیام بهش داد:



- سلام.
- همین که پیامم ارسال شد برایش آنلاین شد.
- سلام بفرمایید.
- یعنی منو نمی‌شناخت؟
- منو نمی‌شناسی؟
- باید بشناسم؟ (ایموجی چپ چپ نگاه کردن)
- فاطمه.
- خانوم محتشم.
- علیم بابا.
- کدوم علی؟ نمی‌شناسم.
- یکی از عکسامو برایش فرستادم و بعد دو دقیقه پیامش اومد:
- من خوابم میاد علی... شب بخیر.
- خخ ساعت ۸ بگو صبح بخیر.
- شوخی ندارم.
- تسلیم... ولی فاطمه؟
- جانم.
- من خوابم نمیاد.
- چه کنم حالا... پیام پیشت بخوابم برات لالایی بخونم؟



- اوهوم... بیا تولو خدا(بچه گانه)

- خیلی پرویی.

اینو که گفت دیگه هیچ پیامی ازش دریافت نکردم.

چشمامو بستم سعی کردم بخوابم ولی نشد، بلند شدم و یه دست لباس مشکی پوشیدمو رفتم پایین. نشسته بودم توی رستوران هتل، رستوران سلف سرویس بود.

بلند شدم یه نون سنگک با یه قالب پنیر و یه کاسه گردو برداشتم، همیشه سعی می کردم تو صبحونه زیاده روی نکنم، نشستم روی میز و خواستم شروع کنم به خوردن که یه پیامک برام اومد.

- خوابت نبرد؟

فاطمه بود، منم با پرویی تمام جوابشو دادم.

- نه... نظرت عوض شد می خوام بیای بخوابی پیشم؟

- علی میاما.

- بیا ولی تو رستورانم.

- اونجا چکار می کنی؟

- اومدم برق رو اختراع کنم کمک ادیسون... سخته ولی به امید خدا انجامش میدیم.

- خوشمزه! الان میام.

دستامو تو هم مشت کردم و گذاشتمشون زیر چونم، فاطمه داشت می اومد برای اولین بار تونستم خوب بر اندازش کنم. یه دست لباس قرمز مشکی مثل خودم



پوشیده بود و کلاه سوشرتشم انداخته بود روی سرش چون روسری نپوشیده بود، همین که نزدیک تر شد فهمیدم چشماش آبی، خداییش خیلی قشنگ بود.

اومد نشست روبرو شروع کرد به صبحونه و گفت:

- همین؟

- نه بقیش تو راهه، خب همین دیگه!

- عه؟ اگه اینجوریه منم همینارو می خورم.

اشاره ای کردم به موهاش و گفتم:

- اشکال نداره کسی ببیندشون؟

- کسی مثلا کی؟ الان سر صبح کسی نیست که بعدشم من کلاهمو انداختم روی سرم.

-اوپس من اینجا بوقم که میگی کسی نیست؟

- خب نگاه نکن.

با حرفش یه تکونی خوردمو وخودمو جمعو جور کردم و گفتم:

- نگاه می کنم... می خواستی یه چیزی بپوشی.

- نگاه کن مگه چی هستن حالا؟ چند تا تاره مو هستن دیگه.

دستش رفت سمت نون که دستمو گذاشتم روی دستش که گفت:

- چرا همچین می کنی؟ یه وقت یکی میاد زشته، دستتو بردار.

- کارم که جرم نیست. اصلا مگه چی هست؟ یه تیکه گوشت و پوست دیگه.



- تلافی می کنی؟
- نه می خوام خودم برات لقمه بگیرم.
- چاقو خورده به دستت، مغزت تکون خورده؟
- اون یکی دستشو هم گرفتم نگاهمو انداختم تو نگاهش و گفت:
- قلبم تکون خورده.
- سرشو انداخت پایین و گفت:
- قلبه من تکون نخورده ... عاشق شده... علی!
- دستمو گذاشتم رو بینیمو گفتم:
- هیس! من بیشتر.
- یه لبخندی زد که دستاشو ول کردم یه لقمه براش گرفتمو گفتم:
- خودم باید بزارم دهنتم.
- علی زشته عه... ول کن.
- زشت نیست!
- خب باشه.
- دهنشو که باز کرد لقمه رو گذاشتم تو دهنش بعدشم فقط نگاهش می کردم که
- گفت:
- علی؟
- جانم؟



- چه آرزویی داری؟
- دوتا که هیچ کدومشونو بهت نمیگم.
- بی مزه... بگو دیگه.
- اول تو بگو.
- من میگم ولی تو هم باید بگیا.
- ببینم چی میشه.
- دستامو تو هم مشت کردم و گذاشتمشون زیر چونم که گفت:
- سه تا آرزو دارم... اول اینکه برم یه سفر دور جهان بزنم.
- حتی کربلا؟
- اونجارو بعدا که دیگه جنگ تموم شد میرم.
- بعدیش؟
- بعدیش اینکه خوشگل ترین دختر جهان باشم.
- این جوری که یکی از پولدارای جهان میاد خواستگاریت.
- نه من جواب منفی میدم.
- خخ و آخریش.
- آخریشم اینکه به تو...
- نذاشتم حرفشو بزنه که گفتم:
- اولین آرزوم اینکه به تو برسم.



یه لبخند قشنگی زدو گفت:

- دومیش؟

- بگم مسخرم می کنی... مطمئنم.

- نه به خدا مسخرت نمی کنم تو بگو.

- اگه لیاقتم باشه شهید بشم!

چشماش تا اونجایی که جا داشت باز شدو گفت:

Are You Ok?-

- اگه حالم خوب بود که این آرزوم نبود.

- ول...!

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- قبل از اینکه کنکور بدم ثبت نام کردم.

- واسه کجا؟!!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- سوریه!

نمی دونم ولی بلند شدو رفت، بلند شدمو پشت سرش راه افتادم و اون با یه آسانسور

دیگه رفت و منم سریع رفتم توی یکی دیگه از آسانسورها. در آسانسور که باز شد داد

زدم:

- فاطمه عه صبر کن.



توجهی نکرد و خواستم برم که در آسانسو بسته شد و من بین در و چارچوب قرار گرفتم، از درد دستم صدام رفت بالا.

- آخ.

افتادم جلوی درو دستمو گذاشتم رو بازوم که فاطمه برگشتو گفت:

- علی!

بعدشم سریع اومد به سمتم و گفت:

- چرا خود زنی می کنی؟

- مگه من نگفتم تنهام نزار؟

- هیس دستت داره خونریزی می کنه بلندشو تا بریم بهداری هتل.

رفتیم تو بهداری ولی کسی نبود، فاطمه گفت:

- بشین روی اون صندلی تا خودم زخمتو پانسمان کنم.

نشستم روی صندلی و اون هم رفتو چند تا باندو بتادین آورد و گفت:

- سوییشرتت رو در بیار.

نگاهم افتاد بهش، خیلی مضطرب داشت به دستم نگاه می کرد.

- پس در بیار.

سوشرتمو در آوردم، با دستاش بازومو گرفتو یه دستمال گذاشت روش و دو دقیقه نگه

داشت. نگاهم فقط به اون بود.

بود. ناخودآگاه اشکام شروع کرد به پایین اومدن، فاطمه اشکامو که دید گفت:



- درد داره مگه؟

- اوهوم.

منظور من درد قلبم بود نه درد دستم، دستمالو برداشتمو دستمو باند پیچی کرد.

- پاشو بچه سوسول خلاص شد.

یه لبخندی زدمو گفتم:

- تنهام نزار تا اینجوری نشم دیگه.

- اوه راستی کسی نمی‌دونه تو مرخص شدی به غیر از بچه‌ها... پاشو بریم پیششون.

سه سال بعد، سال آخر دانشگاه، قبل از امتحانات پایانی

فصل پنجم

محمد: علی هوی بلند شو تا بریم یه چند تا کتاب بگیریم... چند وقت دیگه امتحانا شروع می‌شنا.

- شروع بشن به درک... چه کنم خب؟ حالا می‌خواهی خودت برو بخر... بخون... بزن... هرکاری دوست داری بکن، حوصله ندارم.

- بابا باشه عه چته تو؟

محمد که بلند شد رفت گوشیمو برداشتم زنگ زدم به فاطمه. راستی رابطه منو فاطمه سه سال که عالیه ولی بزرگترین مشکل اینه که پدر فاطمه از من خوشش نمیاد به خاطر این نمی‌تونیم ازدواج کنیم.



با دومین بوق جواب داد:

- الو؟! جانم علی؟

- سلام خوبی؟

- هه چه خوبی؟ دارم می میرم!

- چرا؟!!

- بابام دیگه بدجوری باهام لج کرده.

- حرف حسابش چیه؟

- نمی دونم... علی؟

- جانم؟

- امشب قرار خاستگار برام بیاد!

با حرفش صدام قطع شد.

فاطمه: علی؟ علی با توام... یه چیزی بگو.

- خواس... تگار؟!!

- اوهوم... همکار پدرمه و تو لندن زندگی می کنه ولی الان تهران، بابام گفته باید

باهاش ازدواج کنم.

- چرا آخه؟

- چون سرمایش می تونه وضع زندگیه پدرمو بهتر کنه. چون میگه عاشق منه... چون

نمی دونم(فریاد).



- فاطمه عزیزم غصه نخور خدا بزرگه.

- علی چی میگی؟ خدا بزرگه؟ آره... پس چرا منو نجات نمیده؟ چرا؟ از وقتی بابام با این پسره آشنا شده زندگیم متحول شده... بابام دیگه اون آدم قبلی نیست فرق کرده... اینو نمی خواستم بهت بگم ولی مامانم از بابام جدا شده الان یه هفتست. آراین و فاطیما هم با خودش برده... منم بنا به خواست بابا پیشش موندم؛ منو نگه داشته براش کلفتی کنم نه دختری... منو نگه داشته چون می خواد منو بده به اون زالو صفت.

- فاطمه تورو خدا آروم باش.

- چجوری آروم باشم وقتی بابام شبا نمیاد خونه؟ همش با اون پسره و باباشه... پای بساتن، چجوری آروم باشم وقتی شبا تو خونه باید تنها بخوابم؟ از ترس... از دلهره... علی من دیگه نمی خوام، دیگه نمی کشم. تنها کسم تویی و از مادرم دیگه خبری ندارم.

- گریه نکن.

با حرفاش اشکای منم باریدن گرفته بود.

- علی می خوام فرار کنم... می خوام بیام پیش تو... می خوام با تو برم... برم از اینجا.

- باشه تو فقط گریه نکن هر جا که خواستی میریم.

- منتظرم... فردا صبح زود.

بعدشم گوشیه قطع کرد، بیچاره انقدر اذیت شده که می خواد فرار کنه.

صبح روز بعد



ساعت چهار صبح بود و بدون اینکه محمد بفهمه بلند شدم. لباسامو پوشیدمو راه افتادم به سمت خونه فاطمه.

جلوی در ایستادمو یه پیامی بهش دادم.

- سلام... من دم در خونتونم بیا پایین.

بعد از دو دقیقه فاطمه از درو باز کرد، یه نگاه به چپو راست انداختو اومد سوار ماشین شد وگفت:

- سلام، برو، فقط از این جهنم دورشو.

یه نگاهی بهش انداختم زیر چشمش سیاه شده بود، توجهی نکردمو راه افتادم. از تهران که زدیم بیرون گفت:

- کجا میریم؟

- میریم رشت... اونجا یه خونه داریم.

- آها.

سرشو انداخته بود پایین.

- یعنی برات فرقی نمی‌کنه که کجا بری؟

- الان دیگه نه... هیچ فرقی برام نمی‌کنه... فقط برو علی.

یه دستی به صورتم کشیدم که گفت:

- متاسفم... ببخشید.

دستمو گذاشتمو روی دستشو گفتم:



- کمکت می‌کنم، حتی اگر به قیمت جونم تموم شه، تورو می‌زارم رشت پیش یه پیرزن و پیرمرد مهربون. می‌تونی تو بهداری روستا کار کنی.
- پس خود رشت نمیریم.
- نه عزیزم اونا خیلی مهربونن... قبلا باهاشون صحبت کردم. اونا هم قبول کردن که کمکت کنن.
- بابام چی؟ مطمئنم که می‌افته دنبالم.
- نترس نمی‌تونه اونجارو بگرده... بحث رو هم عوض کن.
- یه لبخندی زدو گفت:
- تو کی میای پیشم؟
- آخر هفته‌ها میام پیشت... قول میدم اذیت نشی. نمی‌زارم کسی اذیت کنه.
- باشه عزیزم.
- دستم از روی دستش برداشتمو کنار یه رستوران نگه داشتم.
- پیاده شو یه چیزی بخوریم خانوم خانوما... من که دارم می‌میرم گشنگی.
- خخ باشه بریم.
- نشسته بودیم روی یکی از میزا که صبحونرو آوردن.
- راستی دیشب چی شد؟
- هه دیشب.... فکر کنم همه چیو از وضع صورتم فهمیدی.
- اگه می‌خوای نگو.



به لقمه از کره‌مربا خوردم که گفت:

- دیشب اومدن خواستگاری ولی چه خواستگرایی! نشسته بودن پای بساتشون...
بابا هم منو مجبور می‌کرد براشون میوه و چایی بیارم.

از حرفش قاشقو تو دستم له کردم، ادامه داد:

- فکر کنم از قبل همه حرفاشونو زده بودن چون حتی نظره منو هم نپرسیدن، وقتی
همه که کارشون تموم شد بابا گفت برید تو اتاقت حرفاتونو با هم بزنید. منم با خشم
بلند شدمو رفتم تو اتاق منتظر اقا آرتین شدم، به محضی که اومد تو تف کردم تو
صورتش اونم محکم زد تو صورتم.

دیگه نمی‌دونستم چی بگم بهش، از بس قاشقو فشار دادم که دستم پاره شد و با هر
قطره اشکش قطره‌های خون منم سرازیر می‌شد:

- تمومش کن... بسه... خودم می‌دونم چکارش کنم!

- نه علی تو نباید کاری کنی... اون خیلی قدرت بیشتری داره... نمی‌خوام به تو هم
آسیب بزنه.

- نمی‌زارم دستش بهت برسه.

{فاطمه}

از رستوران زدیم بیرون سوار پورشه علی شدیمو راه افتادیم به سمت رشت. معلوم
بود اعصاب علی خیلی خورد بود، چاقو بهش می‌زدی خونش بیرون نمیومد. با
آخرین سرعت می‌روند، دستش روی دنده بود که دستمو گذاشتم روی دست داغش،
یه دستی به صورتش کشیدو یکی از آهنگای مهربابو پلی کرد. با شروع شدن آهنگ



اعصاب علی هم خط خطی تر شد و بیشتر پاشو گذاشت روی پدال. یه لحظه نگاهش کردم و گفتم:

- علی؟

- جانم؟

- می خوای چکار کنی؟

- خودم می دونم چکار کنم، الانم بخواب یک ساعت دیگه می رسیم.

چجوری بخوابم وقتی عشقم حالش بده؟ وقتی دنیا رو سرم داره آوار میشه؟ وقتی مادرم طلاق گرفته؟ وقتی که پدرم به خونم تشنست؟ هه چه افکاری. حاضر بودم بمیرم ولی این لحظه هارو نبینم، برای این که ذهنمو از اشغالی در بیارم نگاهمو انداختم به درختا و گلو باغهای اطرافم، خیلی قشنگ بودن، فصل بهارم زیباییشون رو چند برابر می کرد.

تو افکار خودم پرسه میزدی که علی صدام زد:

- فاطمه؟

- هوم؟

- هوم نه جانم!

- علی حوصله ندارم.

- حتی حوصله منو؟

- خب ببخشید... حرفتون رو بفرمایید.

- می خوام یه کاری کنم احساس تنهایی نکنی.



- چیکار؟ بعدشم کنار تو احساس تنهایی نمی‌کنم.
- یهو ماشینو زد کنار جاده از ماشین پیاده شد و اومد درو برام باز کرد و گفت:
- رانندگی که بلدی؟
- یه چیزایی بلدم ولی الان حوصلشو ندارم.
- اذیت نکن منو از خواب ناز بلند کردی حالا میگی حوصلشو ندارم؟ پاشو پاشو برو بشین پشت فرمون.
- از دست تو.
- به ناچار رفتم نشستم پشت فرمون و گفتم:
- خب بریم.
- نه صبر کن.
- دستشو زد روی یه دکمه‌ای که سقف ماشین باز شد و بعدشم یه نگاه بهم کرد و شالمو از روی سرم برداشت و گفت:
- حالا حرکت کن.
- علی چکار میکنی؟ چرا شالمو برداشتی؟ پسش بده.
- نمی‌خوام! دوست دارم باد بخوره توی موهات پخشو پلاشون کنه من کیف کنم.
- کیف کنی... الحق که پررویی.
- یه نگاه تو آینه انداختم، جاده خلوت بود. پامو گذاشتم روی پدال و حرکت کردم و علیم آهنگ مهربابو عوض کردم یه آهنگ ملایم گذاشت



به ده دقیقه‌ای می‌گذشت که...

{علی}

داشتیم میرفتیم که نگاهم افتاد به تابلو که روش نوشته بود رشت ۲۰ کیلومتر. نگاه کردم به فاطمه، با اینکه از درون خیلی داغون بود اما سعی می‌کرد خودشو خوشحال نشون بده. موهایش بخش شده بودن توی صورتش، دستمو بردم سمتشو موهایشو از تو صورتش رد کردم که لبخندی روی ل*ب*ا*ش نشست. لحظه‌ای نگاه کردم بهش گفتم:

- صد متر جلوتر بپیچ به راست.

- چرا؟

- تو بپیچ.

وقتی به سمت راست پیچید گفت:

- اینجا همون روستا هست؟

- آره... بزن کنار... شالتو بپوش بعدشم پیاده شو تا خودم بشینم.

- باشه.

ماشینو پارک کردو اومد نشست سر جای من، حجابشو درست کرد و منم راه افتادم به سمت روستا و بعد از پنج دقیقه رانندگی رسیدیم به بالاترین نقطه روستا یعنی خونه میرزا محمد و زنش خاله لیلا. ماشینو پارک کردم، همه با تعجب به ماشین نگاه می‌کردن. چون شیشه‌ها دودی بود کسی متوجه منو فاطمه نمی‌شد، پیاده شدیم. میرزا و خاله به استقبالمون اومدن و بعد از احوال پرسی رفتیم تو ایوان خونه



میرزا نشستیم. حدود هشت سال پیش به اینجا اومدم، همه چیز تغییر کرده بود.
رشته افکارم با صدای میرزا شکست:

- خب علی جان بابا چکار می کنی؟ یه سرم به ما نمی زنی.

- عمو سرمون شلوغه... کارای کارخونه، دانشگاه و هزارتا بدبختی دیگه.

نگاهی به فاطمه کردو لبخندی پدران بهش زدو گفت:

- دخترم اینجا خونه خودته، می خوام احساس راحتی کنی اینجا... هرچی باشه تو
امانتی دست ما از این به بعد.

- ممنون... دست شما درد نکنه به زحمت افتادین.

داشتیم با هم گفتگو می کردیم که خاله با یه دختری اومد، توی دستشونم پر از
وسیله بود.

خاله سفره رو پهن کردو گفت:

- اینا همش محلیه... نونشو خودم پختم... شیر و پنیر کره هم خودم درست کردم
خاله جان! این تخمه مرغا هم بومین.

- ممنون خاله به زحمت افتادینا.

- بخورین نوش جونتون.

داشتیم می خوردیم که نگاهم افتاد به همون دختره که کنار میرزا نشسته بود، یهو دو
هزاریم افتاد که نوه میرزاست.

رو کردم به خاله و گفتم:

- خاله لیلا... ایشون مائده خانوم نیستن؟



- چرا عزیزم... تو که خیلی وقته نیومدی اینجا به خاطر همین مائده شمارو نشناخت.
- رو کردم بهشو گفتم:
- مائده خانوم حالا دیگه مارو هم نمی‌شناسی؟
- خنده‌ای آروم کرد و گفت:
- قیافتون خیلی تغییر کرده.
- یه لحظه حواسم افتاد به فاطمه، آروم داشت با غذاش بازی می‌کرد. بهش گفتم:
- می‌خوای بریم یه دوری این اطراف بزنینم؟
- اگه خسته‌ای نه... اصلا ولش کن.
- نخیر خانومم خسته نیستم... بلندشو حاضر شو تا بریم.
- لبخندی زد با گفتن چشمی از جاش بلند شد و گفت:
- کلید ماشینو میدی ساکا تو ماشینن.
- نه.
- چرا!؟
- شما برو تو من خودم میارمشون.
- ممنون.



یه چشمکی بهش زدمو رفتم ساکا رو از تو ماشین آوردم، همین که وارد اتاق شدم فاطمه جیخ بلندی کشید، نفهمیدم چی شد که در محکم خورد روی دماغم. بینیمو یه ذره مالوندم و گفتم:

- فاطمه چی شده عزیزم؟

- از من می‌پرسی؟

- از خاله لیلا بپرسم خوبه؟ زدی بینیمو نابود کردی.

- چرا میای تو یه اهمی اوهومی نمی‌کنی؟ همین جور سرتو می‌ندازی و میای تو!

- به خاطر اینکه لباس تنت نبود می‌خواستی منو بکشی!؟

درو باز کرد و گفت:

- بیا تو تا قشنگ‌تر بهت بگم.

- اهم... اوهوم... یاالله.

رفتم تو که درو بست و گفت:

- چجوری بکشمت؟

- اوم می‌خوای با مشت بزن تو مخم شاید مردم.

- فکر خوبی ولی من زورم به تو نمی‌رسه.

- آخی فدات شم... زورت کمه؟

یکی زد به بازومو گفت:

- برو تا منم لباسامو بپوشمو پیام... کولمم بده به خودم.



داشتم می‌رفتم که نگاهم افتاد به آینه، برگشتمو خودمو توش نگاه کردم، چه قیافه داغونی داشتم. ساعت چهار صبح راه افتادیم اومدیم می‌خوای خوشگلم باشم؟
یه ابی به سرو صورتم کشیدم و خودمو مرتب کردم و رفتم نشستم توی ماشین، داشتم به گوشیم ور می‌رفتم که امیرزا زد یه شیشه ماشینو گفت:

- شب تولد مائده است... این پولو بگیر و یه کیک براش بخر پسرم... البته اگه زحمتی نیست.

- زحمت که نیست ولی امیرزا من خودم کیکو می‌گیرم نیازی به این پول نیست... خودم می‌گیرم.

- دستت درد نکنه بابا جان ولی من خودم پول دارم... بیا بگیر.

پولارو گرفتم و نصفشو بهش پس دادم و شیشه رو کشیدم بالا و نذاشتم دیگه چیزی بگه، اونم سرشو انداخت پایینو رفت به سمت خونه.

از ماشین پیاده شدمو از پشت بغلش کردم بهش گفتم:

- پدرجان من از دست من ناراحت نشو، من که نمی‌خوام صدقه بدم این یه هدیه‌ست.

دستشو کشید رو دستمو به سمت خونه به راه افتاد، همین که امیرزا رفت فاطمه اومد و با هم سوار ماشین شدیم.

داشتم می‌رفتیم که گوشی فاطمه زنگ خورد، فاطمه از یه نگاهی به مخاطب کردو تلفن رو قطع کرد:

- کی بود؟



سرشو انداخت پایینو با ناراحتی گفت:

- بابامه.

زدم کنارو گفتم:

- گوشیتو بدش به من!

- می خوای چیکار؟!

گوشیو از تو دستش کشیدم و خطشو در آوردمو شکستمش، گوشیو هم خاموش کردم و گذاشتمش تو جیبم.

با تعجبو ناراحتی گفت:

- چکار می کنی؟

- چیزی نپرس خودت همه چیو می فهمی.

پامو بیشتر روی پدال فشار دادم تا اینکه به خود شهر رشت رسیدیم، دم یه پاساژ بزرگ نگه داشتمو از ماشین پیاده شدم. فاطمه هم پیاده شد و از کنارم رد شد و نگاهی بهم نداشت. برگشتمو رفتم دستشو گرفتم و کمی تقلا کرد که درش بیاره اما نتونست. به خاطر همین دیگه کاری نکرد. دست تو دست هم داشتم می رفتیم که دیدم هیچ حرفی نمی زنه. دستمو در آوردمو بازوشو گرفتمو بهش گفتم:

- خانوم من حق نداره بخنده؟

- فعلا که نه.

- نخیرم بخند وگرنه عواقب سنگینی داره.

- چه عواقبی؟



- می تونی امتحان کنی.

- نه ولش کن من تسلیم.

لبخندی زد که باعث شد من با صدای نسبتا بلندی قهقهه بزنم.

از فاطمه جدا شدم و اون روی یکی از صندلی ها نشست، و منم رفتم یه کیک سفارش دادم و بعدشم وارد یه گوشی فروشی بزرگ شدم، از هر نوع گوشی داشت. داشتم چرخ می زدم که چشمم افتاد به یه ایفون ۶ طلایی، رو کردم به فروشنده و گفتم:

- بی زحمت اون ایفونرو برام میارید؟

- بله حتما.

رفت آوردش و گذاشتش روی شیشه روبروم و گفت:

- همینو می پسندین؟

- آره فقط از امکاناتش برام توضیح بدین.

یه کاغذی بهم داد و گفت:

- همه مشخصاتش توی این برگه نوشته شده.

- ممنون.

همه مشخصاتش رو نخوندم، یه نگاه کلی بهشون انداختم به فروشنده گفتم:

- بی زحمت همینو برام بزارین.

- چشم الان براتون درستش می کنم.



- ببخشید؟

-جانم؟

- شما سیمکارتم می فروشید؟

- بله یکی از نمایندگی های همراه اول دست ماست.

- آها پس یه سیمکارتم لطف کنین.

- کارت ملی همراهنه؟

- بله الان میدم خدمتتون.

گوشی و سیمکارت رو گرفتم و نشستم روی یه صندلی پشت فاطمه جوری که منو نبینه، شمارم رو توش سیو کردم.

شماره جدید فاطمه رو هم تو گوشیه خودم زدم و خواستم بلند شم برم که دیدم فاطمه داره با یه پسر صحبت میکنه.

خواستم برم جلو ببینم پسره چی میگه ولی قدمام خشک شدن و دیگه نتونستم حرکت کنم. خواستم ببینم فاطمه به اون پسره چی میگه ولی اصلا فاطمه بهش نگاهم نمی کرد تا اینکه پسره نشت کنار فاطمه. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و خیز برداشتم سمت پسره و از روی صندلی بلندش کردم و بهش گفتم:

- چرا مزاحم خانوم شدی؟

- به تو چه!

اینو که گفت با مشت کوبوندم تو دماغش که شروع به خونریزی کرد، یه دستمال بهش دادم و گفتم:



- چرا مزاحم خانوم شدی؟
- مگه تو وکیل و سیشی؟ گفتم که به تو ربطی نداره.
دوباره با مشت زدم تو دهنش و گفتم:
- چرا مزاحم خانوم شدی؟
- آقا غلط کردم خوبه؟
تو گوشش آروم گفتم:
- نگاه اقا پسر... خودت ناموس داری... مزاحم ناموس مردم میشی؟ فکر کردی چون خوشگلی می تونی هرکسی رو مال خودت کنی؟
- ببخشید دفعه آخرم بود.
- اول بفهم می خوای چکار کنی بعد انجامش بده.
- حرفم که تموم شد سریع رفت و پشت سرشم نگاه نکرد، برگشتم دیدم فاطمه داره می خنده و همه مردم جمع شده بودن. بلند داد زدم:
- سینما که نیومدین.
- همه متفرق شدن که رو کردم به فاطمه.
- به چی می خندی؟
- به هیچی.
- به چی می خندی؟
- ها چیه؟ می خوای منو هم بزنی؟



- به چی می خندی؟
- عه بابا ول کن... خب به کارای تو.
- از اول بگو... الانم پاشو تا بریم یه تابی تو شهر بزیم یه چیزی برای مائده بخریم.
- شما زحمت نکش... من خودم خریدم روشم نوشتم از طرف علی و فاطمه.
- عه چه باحال... حالا چی خریدی؟
- انگشتر طلا!
- خودت پول دادی؟
- نه فروشنده داد!
- چرا از خودم نگرفتی؟
- چون خودم پول دارم.
- دفعه آخرت باش وقتی با منی دست تو جیبت کنی.
- یه اخمی بهم کردو گفت:
- نمی ریم ساحل؟
- نخیرم پاشون تا بریم خونه... بعدشم من میرم کیکو می گیرم میام.
- احساس کردم یه ذره بهم ریخت ولی به روی خودش نیاورد و لبخندی زد و گفت:
- هرجوری عشقم بخواد.
- داشتم به سمت ساحل می روندم که فاطمه گفت:
- راه خونه از این طرفه؟



- آره از این طرفه.
- به ساحل که رسیدیم سر ظهر بود ولی هوا خنک بود.
- پیاده شو.
- که ساحل نمیریم ها؟
- با حرفش اخمام از هم باز شد و گفتم:
- مگه میشه من حرف خانومم رو گوش ندم؟ ها؟
- باهم زدیم زیر خنده و پیاده شدیم از ماشین، همه بهمون نگاه می‌کردن. یا به خودمون یا به ماشین نمی‌دونم!
- نشستیم روی یه میز کنار ساحل دوتا آب پرتقال سفارش دادیم. دستمو بردم تو جیبمو گوشیه در آوردم و گرفتم به سمت فاطمه:
- این چیه؟
- رایانه مالشی!
- خخ می‌دونم ماله کیه؟
- ماله شماست.
- ماله من؟ نه! دستت درد نکنه.
- دستم که درد می‌کنه مشتش زدم ولی تو که گوشیه نداری اینم یه هدیه‌ست.
- گوشیه خودم رو پس بده هدیه پیش کشت.



- با جی پی اس پیدا میکنند اون وقت، این گوشیه بگیر... بیا اینم گوشیه خودت و شماره هاتو... برنامه هاتو... عکس و فیلم... هر چیزی حالا، بریزشون تون این گوشیه جدید بعدشم گوشیه خودت رو خاموش کن.

یه آهی کشید گفت:

- باشه مرسی.

- خواهش می کنم، تا تو این کارا رو انجام بدی من دوتا بلیط بگیرم بریم قایق سواری... نظرت چیه؟

- اوم خب باشه هرچی شما بگی.

- کلک.

رفتم دوتا بلیط.

{فاطمه}

از قیافش میشد بفهمی داغون تر از من، شکسته شده اما هر کاری می کنه تا من خوشحال باشم. شروع کردم به ذخیره اطلاعاتم تو گوشیه جدیدم، سلیقمم عالیه، آیفون ۶ طلایی!

کارم که تموم شد علی اومد با دوتا بلیط. گذاشتشون جلوم و گفت:

- پایه هستی؟

- آره چرا نباشم؟

- بریم آب بازی و بیایم یه ناهار توپ مهمون من.

- مرسی.



دستشو جلوم دراز کرد و گفت:

- دستتو میدی؟

جاخوردم، البته چون قبلا دستشو گرفتم یه ذره خجالتم ریخته بود.

دستمو گذاشتم تو دستشو باهم رفتیم سوار یه کشتی تفریحی شدیم. تا حالا تو دریای خزر سوار کشتی نشده بودم.

خداییش قشنگ بود، رفتیم طبقه ویژه کشتی و چون بلیطش گرون بود کسی اونجا نمی‌اومد. نشستیم روی دوتا صندلی کنار هم و تو سکوت داشتیم به دریا نگاه می‌کردیم، رشته افکارم با صدای علی پاره شد.

- الو... کجایی؟

- ببخشید تو فکر بودم.

- تو چه فکری؟ مگه نگفتم نمی‌خواد به چیزی فکر کنی؟

سرمو گذاشتم روی شونشو با بغض گفتم:

- علی؟

- جونم عزیزم؟

- این چند روز هر چیزی پیش میاد چشمام شروع می‌کنن به باریدن، طاقتم داره تموم میشه... تنهام نزار، هیچ وقت.

- فاطم...



- هیس هیچی نگو فقط گوش کن... شاید نباید این حرفو می‌زدی ولی من بدجوری وابستت شدم... بدجوری بهت دل دادم و الانم داغون‌تر از هر وقتم! پشتم به تو گرمه و اگه تو هم تنهام بزاری من می‌میرم... می‌شکنم... نابود میشم!

بخضم شکست و گریه‌هام به هق‌هق تبدیل شده بود ولی ادامه دادم:

- علی... تنهام نمی‌زاری؟

دستشو گذاشت روی صورتم و با صدایی آرام گفت:

- نه عشقم تنهات نمی‌زارم.

این حرف رو که زد بدنش شروع کرد به لرزیدن، بدنش لرزید و اشکش در اومد ولی سریع به خودش اومد.

{علی}

داشتیم به دریا نگاه می‌کردیم که دیدم فاطمه بدجوری تو فکره، از همون وقت که رفت تو فکر فهمیدم به چی داره فکر می‌کنه. این دختر داره می‌شکنه خدایا چرا انقدر نامرده؟ چرا انقدر بی‌معرفته؟ دختر زیر این همه سختی داره می‌شکنه. یه تلنگری بهش دادم و گفتم:

- الو... کجایی؟

- ببخشید تو فکر بودم.

- تو چه فکری؟ مگه نگفتم نمی‌خواد به چیزی فکر کنی؟

سرشو گذاشت روی شونمو با بغض شروع کرد به حرف زدن:

- علی؟



- جونم عزیزم؟

- این چند روز هر چیزی پیش میاد چشمام شروع می کنن به باریدن... طاقتم داره تموم میشه... تنهام نزار هیچ وقت.

- فاطم...

- هیس هیچی نگو فقط گوش کن... شاید نباید این حرفو می زدم ولی من بدجوری وابستت شدم... بدجوری بهت دل دادم و الانم داغون تر از هر وقتم... پشتم به تو گرمه و اگه تو هم تنهام بزاری من می میرم... می شکنم... نابود می شم.

واقعا حالش بد بود، انقدری که بغضش شکست و با هق هق حرف می زد بغضش که شکست بدنم لرزید، اشکاش که ریختن دلم گرفت. خواستم از خدا گله کنم، از این دنیا که فاطمه ادامه داد:

- علی... تنهام نمی زاری؟

دستمو گذاشتمو روی صورتش و گفتم:

- نه عشقم... تنهات نمی زارم.

فکر کنم فهمید دارم می لرزم، سریع خودم رو جمع و جور کردم که یه وقت احساس نکنه به یه آدم احساس پرست دلش گرمه. کشیدمش تو آغوشم و گفتم:

- گریه نکن عزیزم... مگه قول ندادی گریه نکنی؟ آروم بگیر گلم می خوام باهات صحبت کنم.

یه نفسی کشیدمو ادامه دادم:



- من فردا صبح راه می‌افتم به سمت تهران، پرونده‌ت رو می‌فرستم دانشگاه رشت امتحانات رو بده و مدرکتو بگیر. منم بر می‌گردم مدرکمو که گرفتم می‌افتم دنبال آرتین و پیداش می‌کنم، مطمئن باش همه چیز درست میشه، نگران چیزیم نباش. اینجا که تنها نیستی مائده هستش، شمارمم که داری زنگ بزن تا باهم در ارتباط باشیم.
- ولی علی... من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم دیگه... سخته علی.
- سخته ولی تموم میشه، تا آخر تابستون همه چیز تمومه... نامزد می‌کنیم که دیگه مشکلی نباشه.
- سرشو بوسیدم گفتم:
- قول میدم خانومم.
- مجبورم دیگه چکار میشه کرد ولی... هیچی ولش کن.
- چیو ولش کن بگو دیگه.
- نه نمی‌خواد چیز مهمی نیست.
- یه غمی تو صورتش رخنه کرد، قلبم تکون خورد از غمش. بغضمو خوردم و گفتم:
- فاطمه بگو... بگو عزیزم.
- سرشو آورد بالا و زل زد توی چشمام، چهار پنج ثانیه تو سکوت گذشت که خواستم چیزی بگم که فاطمه گفت:
- علی مواظب خودت باش... آرتین خطرناکه تورو خدا مواظب خودت باش... اگه اتفاقی برات بیفته...



اینو گفتو بلند شد و رفت پایین کشتی.

****ساعت ۱۱ شب****

یه جشن کوچیک گرفتیم برای مائده، خیلی خوشحال شد بیچاره خاله لیلا و امیرزا نشسته بودن پیش مائده داشتن.

باهم دیگه گل می گفتن و منم داشتم یه چرخه تو اینستا می زدم که محمد پیام داد:

- پسر تو کجایی یهو غیبت زد؟

- بعدا برات میگم حالا ولش کن.

- عه علی نیستی ببینی چه کیفی می کنیم.

- چه کیفی؟

- رفتیم تهران گردی قبل از امتحانات.

- مگه با کی هستید؟

- من... سمانه... علی و یاسمین... کامران بدبختم هست ولی فاطیما نیستش.

- یعنی چی فاطیما نیستش؟

- نمی دونم کامران میگه دیگه هرچی زنگ می زنه بهش، پیامش میدم ولی خبری

نیست... میگه اصلا دیگه کسی تو خونشون نیست، خونه رو فروختن!

- واقعا؟

- حالا تو چکار می کنی با فاطمه؟

- بای.



نتو قطع کردم و چشمامو به ذره مالیدم، نگاهم افتاد به فاطمه که داشت به من نگاه می‌کرد. با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

- بیا بریم بشینیم توی ایوون حرف بزیم به ذره.

پاشدم دنبالش رفتم و نشستیم روی متکا و خیره شدیم به آسمون.

فاطمه: آسمون خیلی قشنگه نه؟

- آره خیلی... مثله چشمای تو!

- ماهو نگاه تنهای تنهاست... مثله من.

- تو که ماه نیستی... تو ستاره منی.

- ستاره؟

- اوهوم... من که ستاره‌ای جز تو ندارم... دارم؟

- نمی‌دونم!

- عه! حالا بگو ببینم چکار داشتی؟

- هیچی شب آخر که پیش همیم و خواستم از وجودت بهره ببرم... دلم خیلی برات تنگ شده.

- عزیزم... فدای اون دل کوچیک بشم من.

- عه علی خدا نکنه این حرفا چیه؟

- خوابت نمیاد؟



- می‌خواهی برم؟
- نه می‌خوام سرتو بزاری رو شونم... می‌خوام وجودتو برای لحظه‌ای حس کنم... سرتو بزار و آروم چشماتو ببند.
- سرشو گذاشت روی شونمو گفت:
- دوسم داری یا عاشقمی!؟
- سوال سختی نپرسیدی.
- خب جواب بده.
- عاشقانه دوست دارم خانومم.
- علی چه اتفاقی برای پدر و مادر مائده افتاده؟
- چند سال پیش تو زلزله رودبار فوت شدن... البته مادر مائده تا شش سال پیش زنده بود اما چون وبال گردن شده بود خودکشی کرد.
- وبال گردن؟ مگه چش شده بود؟
- فلج کامل ولی فقط دستاشو سرش تکون می‌خوردن!
- مائده چجوری با این جریان کنار اومده؟
- مائده نمی‌دونه... بهش گفتن ویلچر مادرت خراب بوده به خاطر همین وقتی تو ایوون بوده ویلچر می‌شکنه و مادرت به سمت پایین پرتاب میشه.
- وای خدا چه دلخراش!



- از اون موقع به بعد هم مائده رو آوردن پیش خاله لیلا... خاله هم مثله یه مادر برارش بود و با اینکه مادر مائده با ازدواج با محمود (پدرمائده) از خانواده طرد شد ولی بعد از مرگ لیلی همه با آغوش باز مائده رو قبول کردن و نداشتن کمبود مادرشو حس کنه.

نگاه کردم به فاطمه دیدم روی شونم خوابش برده، بغلش کردم و بردمش تو اتاق و خوابوندمش. خودمم خوابیدم دوسه متر پایین ترش.

خدایا این نور چیه؟ چه قدر زیاده، انقدر زیاده که نمی تونم حتی جلومو نمی بینم. دستم رو جلوی چشمم گرفتمو بلند داد زدم:

- کسی نیست؟ یکی کمک کنه، اینجا خیلی گرمه... کمک!

همین جور که دستمو تکون می دادم یه نفر محکم دست راستم رو گرفت و گفت:

- علی؟ علی بلند شو. بگو یا علی تا اوستا کریم دستتو بگیره. بگو یا علی... دیگه انتظار تموم شد... وقتش رسیده! باید بلند شی حرم بی دفاعه... بلندشو دختر امام تنهاست... بچه ها تنهان... بی بی چشم انتظارته

بگو یا علی پسر... بلند شو!

گفتم یا علی و دستمو گذاشتم روی زانوم و بلند شدم. به همراه اون فرد رفتیم داخل نور؛ دیگه نور اذیت نمی کرد، دیگه گرم نبود. نور رو که رد کردیم حرم حضرت زینبو دیدم، اومدم برم توی حرم که یهو همه چیز تموم شد. بلند شدم نفس نفس می زدم و تازه فهمیدم خواب بودم بلند شدم که صدای اذان تو گوشم پیچید. رفتم وضوم رو



گرفتم نمازمو خوندم نشستم سره جا نمازم، این چه خوابی بود؟ اون آدم کی بود؟ کی دستمو گرفت؟ وقته چی رسیده؟

تازه یادم افتاد اسم نویسی کردم برای سوریه، یه کاغذ خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

- فاطمه عزیزم ببخشید که بدون خدا حافظی رفتم... من رفتم ولی بر می‌گردم منتظرم باش و سعی کن خوش باشی. به هیچ عنوان به سمت تهران نیا... خواهش می‌کنم! همه چیزو درست می‌کنم و بر می‌گردم پیشت. پرونده‌ت یه هفته دیگه دانشگاه رشت، می‌تونی بریم و امتحانات و بدی... کلید پورشه رو گذاشتم پیشت و یه ذره تمرین کنی می‌تونی باهش برونی... از اینم نترس که بزنیش به جایی... ولی زنیشا قشنگه ماشینت... به طور غیابی ماشینو می‌زنم به نامت... نگران منم نباش محمد میاد دنبالم ولی نمی‌دونه تو اینجایی!

دوست دارم...!

یه نفسی کشیدم جا نماز رو جمعش کردم و نامه رو گذاشتم بالای سر فاطمه زنگ زدم محمد.

ادامه از زبان {فاطمه}

خاله لیلا: پاشو دخترم... پاشو فاطمه جان.

- بله خاله؟ الان بلند میشم... شما بفرمایید.

بلند شدم و نگاه کردم به جایی که علی خواب بود، ولی کسی نبود! یه چرخه دورم زدم دیدم یه نامه گذاشته شده.

بازش کردم و شروع کردم به خوندن:



-فاطمه عزیزم ببخشید که بدون خداحافظی رفتم... من رفتم ولی بر می‌گردم منتظرم باش و سعی کن خوش باشی. به هیچ عنوان به سمت تهران نیا... خواهش می‌کنم! همه چیزو درست می‌کنم و بر می‌گردم پیشت. پرونده‌ت یه هفته دیگه دانشگاه رشت، می‌تونی بریم و امتحانات و بدی...کلید پورشه رو گذاشتم پیشت و یه ذره تمرین کنی می‌تونی باهاش برونی... از اینم نترس که بزنیش به جایی... ولی نزنیشا قشنگه ماشینت... به طور غیابی ماشینو می‌زنم به نامت... نگران منم نباش محمد میاد دنبالم ولی نمی‌دونه تو اینجایی!

دوست دارم...!

نامه رو که خوندم دیدم کلید پورشه گذاشته شده زیر متکا. بلند شدم و سرگردون رفتم تو ماشین نشستم.

بدجوری بوی عل یرو می‌داد، خیلی اتفاقی اشکام شروع کردن به چکیدن. بدون خداحافظی رفتی علی، اصلا چرا رفتی؟ کاش نمی‌رفتی، خدا چرا انقدر دنیات نامرده؟ تو حال خودم بودم که یه نفر زد به شیشه، اشکامو پاک کردم از ماشین پیاده شدم. مائده گفت:

- چرا نشستی تو ماشین؟ مگه علی قرار نبود بره؟

- چرا رفت ولی ماشین رو گذاشت برا من.

- آها خب خوبه دیگه... بیا برو یه چیزی بخور تا بریم خانه بهداشت چند تا تست بدی تا استخدام شی.

- نه ولش کن.

- چیه ولش کن؟ بدو آماده شو.



خواستم حرف بزنم که دستمو گرفتمو منو کشوند تو خونه.

نشستم خیلی بی اشتها یه چیزی خوردم بعدشم رفتم یه مانتو مشکی با یه شلوار مشکی و شال و کفش قرمز پوشیدم و کیفو سویچ رو برداشتم رفتم سمت مائده.

- چرا لباس مشکی پوشیدی؟ مگه کسی مرده؟

- نه مشکی رو دوس دارم.

- برو عوضش کن بابا تو روحیت تاثیر منفی میزاره.

یه پوزخندی زدمو گفتم:

- روحیه؟ هه... مگه منم روحیه دارم؟

دیگه چیزی نگفتم اونم ادامه داد؛ سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت خانه بهداشت:

مائده: واقعا عجب ماشینی... همه دارن نگاهمون می کنن.

- شیشه‌ها دودیه کسی توی ماشینو نمی‌بینه!

- آها ولی خب ماشینو که می‌بینن.

- اینا رو ول کن از کدوم طرف برم؟

- برو سمت راست.

رسیدیم به خانه بهداشت و پیاده شدیم رفتیم تو، مائده رفت تو و یه ذره حرف زد بعدش به من گفت بیا تو.

خانوم محسنی: سلام حال شما خوبه خانوم محتشم؟



- ممنون.

- خب عزیزم سال چندم پزشکی هستی؟

- تموم شده فقط امتحانات پایان ترم مونده.

- آها پس از پزشکی دیگه سر در میاری.

- بله.

- خب شما باید برید پیش آقای محسنی تو بیمارستان... رشت... اونجا بهتون میگه باید چکار کنید.

مائده: آقای محسنی با شما نسبتی دارن؟

- بله برادرم هستن.

بعد از خداحافظی کردن از اتاق زدیم بیرون و داشتیم با مائده می‌رفتیم که سه تا پسر جلومونو گرفتن.

- به به خانوم خوشگل... عه ماشینتونم که خوشگله.

مائده: برید گم شید پسرای عوضی.

آخ علی کجایی که هوای منو داشته باشی، چه زود دلم برات تنگ میشه کجایی تو؟ اصلا حواسم نبود که چی داره اتفاق می‌افته، یهو یه دو نفر از پشتمون اومدن و با اون سه تا پسر گلاویز شدن ولی اون سه تا ترسیدن و فرار کردن. خواستم ازشون تشکر کنم که سوار موتورشون شدن و رفتن.

مائده: اینا دیگه کی بودن؟



- نمی‌دونم... قیافه‌هاشونم معلوم نبود.

- ولشون کن سوار شو تا بریم رشت.

- امروز بریم؟

- پس کی؟

به ناچار قبول کردم راه افتادیم به سمت رشت، برای اولین بار یه جاده رو تا تهش خودم می‌روندم اونم با همچین ماشینی. با ترس و لرز بعد از ۲۰ دقیقه رسیدیم رشت، سریع رفتیم بیمارستان رشت و ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ و با هم رفتیم بالا، رفتیم پذیرش.

- ببخشید خانوم ما دنبال آقای محسنی می‌گردیم.

- منظورتون دکتر مهرداد محسنی؟

مآئه: بله منظورمون همونه حالا می‌گید کجاست؟

- توی اتاقشون... اتاق شماره ۲۰۱ طبقه سه.

- ممنون.

دوتا ضربه زدیم و وارد اتاق شدیم.

دکتر: سلام حال شما خوبه؟ بفرمایید بنشینید.

مآئه: ممنون دکتر خوا...

- بله خواهرم زنگ زدن سفارشتون رو کردن... حالا چه کمکی از من بر میاد؟



- می‌خوام توی خانه بهداشت روستای... استخدام شم.
- باشه مشکلی نیست این فرم رو پر کنید.
- همون جور که منو دکتر با هم حرف می‌زدیم مائده حواسش به مهرداد بود. فکر کنم دلش رو برده بود این دکتر خوش شانس.
- فرم رو پر کردم و تحویلش دادم به دکتر که گفت:
 - خانوم محتشم سه روز دیگه بیاید برای اقدامات پایانی.
 - باشه ممنون دست شما درد نکنه.
 - نه خواهش می‌کنم این حرفا چیه؟
- از اتاق دکتر زدیم بیرون و رفتیم توی رستوران نشستیم و دو پرس ماهی دودی با پلو سفارش دادیم، داشتیم با غذام بازی می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم نوشته مای لاو! تماسو برقرار کردم که صدای دلنشینش پخش شد توی سرم، با هیجان غیرقابل تصور گفتم:
 - سلام عزیزم.
 - ممنون خوبی شما گلم؟
 - خوب که نه... چرا منو تنها گذاشتی علی؟
 - طوری نیست حالا... می‌خواستم بگم من به محض اینکه رسیدم تهران کارای پرونده‌ت رو انجام دادم و فرستادمش دانشگاه پزشکی رشت.
 - ممنون دستت درد نکنه... الان کجایی؟
 - روبه‌روی دانشگاه... تو کجایی؟



- با مائده اومدیم رستوران اما بدون تو خوش نمی‌گذره.
- الهی من فدات شم به زودی میام پیشت اما بعد از امتحانا.
- کو تا یک ماه دیگه... من می‌میرم دیوونه.
- خخ کاری نداری؟ دیگه من باید برم.
- نرو.
- عه فاطمه تو که بهونه‌گیر نبودی.
- خب باشه... پس زود به زود زنگ بزن.
- باشه بابا خخ مراقب خودت باش.
- تو هم همین طور.
- گوشی رو قطع کردم و با اشتیاق بهتری غذا تموم کردم.
- سه روز بعد رفتیم همه کارامو کردم بعدشم رفتیم دانشگاه ثبت نام کردم، همه امتحانات رو دادم و با علی هر روز در تماس بودم. مهرداد از مائده خواستگاری کرده بود و اونم جواب مثبت داد. امتحانا تموم شد اما علی گفت که بازم نمی‌تونه بیاد، مدرکم رو گرفتم، برج پنج بود و تو بیمارستانی که مهرداد بود مشغول به کار شدم ولی بازم علی نیومد!
- خاله من بیرون منتظرم تا شما بیاید.
- قراره بریم خرید برای عروسی مائده، آخر هفته میره خونه بخت. گوشیم رو در آوردم و زنگ زدیم به علی.
- دستگاہ مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد... لطفا بعدا تماس بگیرید.



کلا جا خوردم چون تو این دو ماه من هر وقت زنگ می‌زدم علی جواب می‌داد، دوباره زنگ زدم ولی بازم خاموش بود.

حدس زدم که شاید شارژش تموم شده باشه، گوشیم رو گذاشتم تو کیفمو و با خاله و مائده راه افتادیم به سمت ساری.

هرکسی یه چیزی خرید، آخه خونواده دامادم به ما اضافه شده بودن و به اصرار خاله منم چند تا تیکه لباس خریدم.

یه مانتو مشکی قرمز، آخه علی همیشه این رنگو دوست داشت راستی علی، دوباره شمارش رو گرفتم ولی بازم با این جمله مواجه شدم:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد... لطفا بعدا تماس بگیرید.

ایندفعه دیگه واقعا ترسیدم، ترسیدم از اینکه یه وقت اتفاقی براش افتاده باشه. خواستم دوباره بگیرم که مائده زد بهم و گفت:

- چیه چرا انقدر نگرانی؟

- هیچی.

- هیچی؟ رنگت پریده دختر!

- علی جواب نمیده.

- خاموشه؟

- آره.

- خب شاید شارژش تموم شده باشه.



- نه بابا بعد از ظهرم که زنگ زدم گفت خاموشه... الان دیگه باید روشنش کرده باشه ولی بازم خاموشه.

- الان یه نفسی بکش و به خودت بیا... فردا زنگ می‌زنی بهش دوباره انشاالله که جواب میده.

به اجبار قبول کردم و گفتم:

- کارتون تموم شد بیاید تا بریم من تو ماشینم.

خواستم برم به سمت ماشین که دیدم دو نفر دارن تعقیبم می‌کنن، بهشون توجهی نکردم ولی حس کردم همون دو نفرن که اون روز مارو از شر اون آدمای علاف نجات دادن. سوار ماشین شدم و یه آهنگ از مازیار فلاحی پلی کردم.

یه لحظه ذهنم رفت طرف اینستاگرام علی، سریع نتم رو وصل کردم و رفتم تو پیجش آخرین چیزی که گذاشته بود بر می‌گشت به دو هفته پیش.

یه آهی از ته دل کشیدم و چشمامو بستم، یعنی چه اتفاقی برای علی افتاده؟ کجاست؟ چکار می‌کنه؟

توی افکار خودم قدم می‌زدم که در ماشین باز شد و مائده گفت:

- بی‌زحمت صندوق رو بزن.

صندوقو زدم که خانواده مهرداد اومدن منم به رسم احترام از ماشین پیاده شدم. وقتی داشتم خداحافظی می‌کردم سنگینی نگاهیهو روی خودم حس کردم، سرمو که چرخوندم به سمت نگاه چشمم افتاد به مهران که برادر مهرداد بود. اومد به سمتم و شروع کرد به حرف زدن اما بعد از یکی دو دقیقه سوار ماشین شدم و هیچ توجهیم بهش نکردم، تو راه برگشت خاله لیلا گفت:



- فاطمه مادر مهران چی می گفت بهت؟
- هیچی خاله چرتو پرت می گفت... منم توجهی بهش نمی کردم... چطور حالا مگه؟
- مادرش تو رو برای پسرش مهران از من خواستگاری کرد.
- اینو که گفت ذهنم ریخت به هم، یه ذره پامو فشار دادم روی گاز که باعث شد سرعت ماشین بره روی ۱۸۰ تا، خاله ترسید و گفت:
- چته مادر چرا همچین می کنی؟ نمی خوام بگو نه.
- اعصابم از دست خاله لیلا به شدت خورد شد، با صدای نسبتا بلندی داد زدم:
- به نظرتون کسی که نامزد داره دوباره می تونه نامزد کنه؟ می تونه خاله؟
- مائده: طوری نیست حالا... عیب نداره یه صلوات بفرستید.
- یه نفسی کشیدم بعدشم سقف ماشین رو زدم، هوا خنک بود و خنکی هوا باعث شد که برم دوباره تو فکر علی، حیف که نیستی، حیف نیستی که بزنی تو دهن اون کسی که بخواد منو از تو بگیره، یه لحظه یه قطره اشکم چکید.
- وقتی رسیدیم ساعت نزدیکای یک نصف شب بود، وسایلو گذاشتم توی اتاقو اومدم نشستم توی ایوون.
- هدفونم رو گذاشتم تو گوشمو سعی کردم بخوابم و یه آهنگ ترکیه ای گذاشتم و با اینکه زبونشونو نمی فهمیدم اما انگار حرفه دل منو می زد.
- از ته دل می خوند، یه جوری می خوند که دل سنگ می خواست با آهنگاش اشک نریزی.



پتورو کشیدم رو سرمو شروع کردم به آروم گریه کردن، الان فهمیدم تنهایی یعنی چی، حس کردم تنهام، انقدر آروم اشک ریختم که نفهمیدم چی شد خوابم برد.

شب عروسی

تو این چند روز هرچی زنگ زدم به گوشی علی جواب نداد، با گوشی خودم زنگ زدم، از بیمارستان زنگ شدم ولی انگار نه انگار، جواب نمی داد و خاموش بود دیگه تقریبا مطمئن شدم که یه اتفاقی براش افتاده.

توی عروسی یه گوشه نشسته بودم و با خودم فکر می کردم، باید یه کاری می کردم اما نه شماره ای داشتم نه چیز دیگه ای، از اینم می ترسیدم که بابا و آرتین یه وقت پیدام کنن.

تو همین فکر بودم که مهران صدام زد:

- افتخار میدی یه ذره با هم حرف بزنیم؟

توجهی بهش نکردم ولی بازم ادامه داد:

- مگه من چمه که تو حتی حاضر نیستی منو نگاه کنی؟

- آقای محترم بفرمایید لطفا.

- دوست ندارم... می خوام با تو بمونم... می خوام باهات حرف بزنم.

داشت همین جوری چرتو پرت می گفت که دیدم گوشیم زنگ خورد، چشمام یه لحظه خشک شد و قلبم واستاد.

مخم دیگه کار نکرد... با لرزش تمام تماسو برقرار کردم.

- ع... عل... عل... یی... خود... تی؟



با صدای کاملا خسته و زخم خورده‌ای گفت:

- فاطمه... ه... هر... چی... چیز... بی... ک... که شن... بی... شنی... دی... از...
روس... تتا... بی... بی... رون... نیا!

دیگه چیزی نگفت، هر چی جیخ زدم، داد زدم، فریاد زدم اما دیگه هیچ صدای به جز بوق گوشی نیومد.

صداش انقدر خسته بود که کلا منو هم داغون کرد، منو هم خسته کرد و انگار داشتن روحم رو به زور از توی بدنم می‌کشیدن بیرون. گوشی از دستم افتاد و همه دورم جمع شدن. مائده داد می‌زد:

- فاطمه... فاطمه علی چی می‌گفت؟ چی می‌گفت؟ بگو.

هرکسی یه چیزی می‌گفت اما من دیگه تو حال خودم نبودم و سرم داشت سیاهی می‌رفت اما جلوی خودمو گرفتم که از هوش نرم. عروسی همون جا دیگه تموم شد و همه رفتن فقط اعضای درجه یک فامیل موندن پیشمون. یه یک ساعتی گذشت که دوباره گوشیم زنگ خورد، مائده خواست جواب بده که با ناراحتی گفت:

- علی نیست ۰۲۱ از تهران زنگ زد.

- بده ببینم کیه!

صدای یه آدم غریبه تو گوشم پیچید، دوباره ترس برم داشت.

- الو خانوم محتشم؟

- ب... بله خ... خودم هستم.



- خانوم من از بیمارستان تماس می‌گیرم... شماره شما آخرین شماره‌ای بود که بیمار به شما زنگ زده.

- بیمار؟! کی بیمار؟

- لطفا هول نکنید... فردی به اسم علی جعفری تصادف کرده والان توی اتاق عمله... لطفا خودتونو سریع‌تر برسونین!

- کدوم بیمارستان؟

- بیمارستان (...). تهران.

گوشی رو قطع کردم و با سرعت رفتم به سمت ماشین، مائده گفت:

- صبر کن منم باهات میام.

- نه نمی‌خواد خودم میرم.

بدون اینکه دیگه توجهی کنم سوار ماشین شدم و با حداکثر سرعت روندم به طرف تهران و تا تونستم پامو فشار دادم روی پدال، ساعت دو نصفه شب رسیدم تهران و ماشینو پارک کردم سریع رفتم تو بیمارستان، رفتم دم پذیرشو گفتم:

- محتشم، فاطمه محتشم زنگ زده بودین.

- بله خانوم آقای جعفری الان تو اتاق عملن.

همین که گفت اتاق عمل دستو پاهام سست شدن و به زور خودمو رسوندم به یه صندلی، یه نفر که فکر می‌کنم پلیس بود اومد کنارم روی دوتا صندلی اونور تر نشست و گفت:

- حالتون خوبه خانوم محتشم؟



- ممنون.

- می‌تونید به چند تا سوال پاسخ بدید؟

- بله بفرمایید؟

- خانوم محتشم شما با آقای جعفری چه نسبتی دارید؟

-قرار ازدواج کنیم.

- اخیرا هیچ مشکوکی ندیدین؟

-خیر فقط قبل از اینکه پیام علی زنگ زد و گفت که از روستا بیرون نیام ولی دلیلشو نمی‌دونم.

- یه آقایی به اسم محتشم که ادعا می‌کنه پدر شماست با اورژانس تماس گرفتن، همکاران ماهم همراه اورژانس سر صحنه حاضر شدن. ماشین واژگون شده بود، در یکی از دره‌های جاده‌های منتهی به چالوس.

- پدرم؟ کجاست الان؟

- نمی‌دونم همین جاها باید باشن.

خیلی ترسیدیم اگه واقعا پدرم اینجا بود بدبختیام دوباره شروع می‌شدن، سرم داشت گیج می‌رفت و دیگه نای نشستن نداشتم.

- دایره جنایی حدس زدن که آقای جعفری به اراده خودشون تصادف نکردن، البته اینا همه یه فرضیه‌ست و وقتی بدن ایشون رو از ماشین کشیدن بیرون چند تا عکس از بدنشون گرفتیم. تو یکی از عکسا جای کبودی روی دستاشون مشخصه یعنی این که دستاش بسته بودن و چون جای کبودی‌ها تازه بوده میشه به این نتیجه رسید که



با دستای بسته توی دره سقوط کردن و بعد از اینکه ماشین ته در افتاد، کسانی دستای ایشون رو باز کردن تا جوری صحنه سازی بشه که آقای جعفری خودشون تصادف کردن و نکته مهم اینکه پدر شما سر صحنه حاضر میشه و سریعا به اورژانس تلفن می‌کنه.

همون جور که پلیس حرف می‌زد منم داشتم از سردرد می‌مردم، دیگه توجهی به مأمور نکردمو رفتم به سمت بابا و محکم زدم تو بازو شو گفتم:

- بالاخره کاره خودتونو کردین؟ آخه علی چه گناهی داشت بابا؟ چرا؟ چه بلایی سرش آوردین؟ ها؟ یه حرفی بزن، اون قاتل پست فطرت کجاست؟ آرتین عوضی کجاست؟
- من اینجام، کاری داشتی!؟

خواستم چیزی بگم که بابا محکم زد تو گوشمو منو با خودش کشوندو برد. نشستیم تو ماشین حرکت کردیم به سمت ناکجا آباد، توی راه آرتین شروع کرد به حرف زدن:
- با فرار کردن به دور و وریات آسیب‌های زیادی زدی، از همه بیشتر به اون بدبخت که الان روی تخت بیمارستان افتاده و به خیال خودش می‌خواست منو سر جام بشونه... اصلا می‌خوای بهت بگم چه کارش کردم؟ مگه نمی‌خواستی بدونی؟
با حرف زدناش اشکام داشتن قطره قطره می‌چکیدن اما امید داشتم به اینکه علی بلند شه و بیاد منو نجات بده:

- علی یه شب اومد و نشست با بابات صحبت کرد... باباتم اونو مثله سگ به من تحویل داد... اون نامردی نکرد و اومد که رو در رو صحبت کنه ولی من نامردی کردم دستاشو بستم گذاشتمش پشت یه ماشینی بدون ترمز... خودمم تا تهش باهاش رفتم ولی لحظه آخر از ماشین خودمو پرت کردم بیرون ولی اون چون دستاش بسته



بود نتونست خودشو نجات بده... اون رفت پایین ولی من موندم ... خخ به همین راحتی... حالا شانسیش گفت دل بابات براش سوختو زنگ زد به اورژانس.

- عوضی پس فطرت... نامرد... کثیف.

رو کردم به بابامو گفتم:

-چرا؟ (با گریه)

آرتین: به برگشتنش زیاد امید نداشته باش اگرم زنده بمونه حافظشو از دست داده چون قبل از حادثه برق بهش وصل کردم و الان حافظش پاکه... دیگه حتی تورو هم نمی شناسه!

گریه‌هام به هق‌هق تبدیل شده بود و نمی تونستم فضای اونجا رو دیگه تحمل کنم. باید میشدم همسر آدم کثیفی مثل اون و باید با تمام آرزوهایم خدا حافظی می کردم، باید روزی هزار بار می مردمو زنده می شدم، باید ذره‌ذره آب می شدم

ولی چرا؟ چرا خدا مگه من چکار کردم؟ چه گناهی کردم که به این فلاکت دچار شدم؟ چرا خدا؟

نیم ساعت بعد رسیدم دم در خونمون، منو بابا پیاده شدیم ولی آرتین رفت و نیومد تو. بابا هلم داد تو اتاقمو درو بست.

گوشیمم ازم گرفت، نشستم رو تختمو خیره شدم به عکس خونوادگیمون؛ چه قدر زندگیه خوبی داشتیم یهو همه چیز نابود شد. همه چیز حتی خبر ندارم که مامانو فاطیما الان کجان؟ اگه می دونستم می رفتم و باهاشون زندگی می کردم. رشته افکارم با باز شدن در پاره شد، بابا بود. دستمو گرفتمو به همراه خودش کشوند و برد



نشنوندم روی یه سندلیو گفتم:

- چرا فرار کردی؟ چرا رفتی؟ د حرف بزن لعنتی... چیزی نمیگی؟ باشه... فردا میریم محضرو با آرتین عقد می کنی.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند داد زدمو گفتم:

- علی... علی چی میشه بابا؟

- علی کیه؟ اون دیگه تورو نمی شناسه و توهم باید فراموشش کنی... می فهمی اینو؟
- نه اون منو یادش، شما دروغ می گین.

- فردا صبح میریم بیمارستان اگه شناختت که آزادی باهاش بری اما اگه شناختت باید با آرتین ازدواج کنی.

-بابا، منما فاطمه، دخترتم!

دشمنت نیستم... منو می شناسی، منو درک می کنی... بابا به من نگاه کن... بابایی!
سرشو انداخت پایین و نفسشو محکم فوت کرد بیرون و بلند شد و رفت.

چه قدر دلم تنگ شده بود برای آغوش پدرانیش ولی حیف که منو فروخت، منو فروخت به یه نامرد به خاطر پول.

آرتین اومد دنبالمون و باهم رفتیم به سمت بیمارستان و وقتی رسیدیم همه اونجا بودن، همه بچه ها، خانواده علی، همه بودن اما بدون اینکه به کسی توجه کنم رفتم تو اتاق علی و انقدر محکم درو باز کردم که خوردم زمین.

علی روی تخت دراز کشیده بود و داشت یا محمد صحبت می کرد اما به محض اینکه زمین خوردن منو دید خودشو جمعو جور کرد و گفت:



- خانوم چته؟ چرا همچین می کنی؟
- با حرفش انگار هزار لیتر آب جوش ریختن روی تنم، بلند داد زدم:
- علی منم فاطمه منو نمی شناسی؟ منم نامزدت، منم کسی که دوشش داشتی!
- محمد این خانوم کیه؟ لطفا بهش بگو بره بیرون من خستم.
- محمدم که اشکاش داشتن آروم آروم می اومدن رو به علی گفت:
- علی این فاطمه است هیچ کسو یادت نمیاد؟
- من به غیر از تو کسیو نمی شناسم! بعدشم مگه من نامزد دارم؟
- خب آره.
- دروغ میگی!؟
- خواستم چیزی بگم که آرتین بازمو گرفت و منو همراه خودش کشید و بردم بیرون، همه داشتن نگاهمون می کردن.
- این اشکای لعنتی امون نمی داد که برای دیدن عشقم التماس کنم، نمی تونستم حرف بزنم و زبونم بند اومده بود.
- منو پرتم کرد تو ماشین خودش ولی بابا دیگه نبود، با خنده‌های شیطانیش گفت:
- تا چند لحظه دیگه مال من میشی! دیدی گفتم اون تورو به یاد نمیاره ولی تو گوش ندادی.
- می خواستم جوابشو بدم اما زبونم نمی چرخید ولی اون عوضی ادامه داد:



- چیه؟ لالم شدی؟ یادم باشه به بابات بگم لالی تا یه ذره از قیمتتو کم کنه، مشکل دیگه که نداری که تو قرارداد ذکر کنم؟

دیگه نفهمیدم چی شد و چشمام سیاهی رفت و نتونستم دیگه جایی رو ببینم.

وقتی چشمامو باز کردم دیدم یه دختری نشسته کنارم و داره برام آب قند درست می‌کنه، به محض اینکه فهمید بیدار شدم لیوان رو داد دستم و گفت:

- بیا عزیزم بیا بخور، فشارت افتاده.

- اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟

- من آرامم خواهر آرتین، فشارت افتاده بیا این آب قند رو بخور عزیزم.

لیوان رو از دستش گرفتم و یه ذره‌اش رو خوردم که گفت:

- آرتین عوضی چی بهت گفت؟ چکارت کرده که اینجوری حالت خراب شد؟

نمیدونستم چرا داره به برادرش فحش میده و به خاطر همین یه ذره تعجب کردم، اونم ادامه داد:

- تعجب نکن، اون یه آدم کثیفه، سایه اون عوضی روی زندگی منم هست و یه جوریه که همه ازش می‌ترسن. الانم که می‌خواد با تو ازدواج کنه خدا به دادت برسه.

یه پوز خندی زدمو گفتم:

- هه، خدا کاش بدبختیامو می‌دید.

- نگو فاطمه جان امیدت به خدا باشه... همه چیز درست میشه گلم... الانم پاشو تا بریم تو.



همراهش رفتیم تو خانواده، آرام بودنو بابا، آرتینم نشسته بود روی صندلی پشت
آیینه قران و تا منو دید گفت:

- عزیزم حالت بهتره؟

توجهی بهش نکردم و رفتم نشستم روی صندلی کنارش.

شدم همسر قانونی و شرعی آرتین سعادت و امروز روز سوم از زندگی مشترکمون و
حتی یه نگاهم به هم دیگه نکردیم. آرتین که اصلا دو شب اول خونه نبود و باهم،
حرف هم نمی‌زدیم.

نشسته بودیم روی کاناپه و داشتم تلوزیون می‌دیدم که در ورودی خونه محکم به هم
کوبیده شد، توجهی نکردم می‌دونستم آرتین، اومد نشست کنارمو گفت:

- خب خانوم خانوما خوش می‌گذره مفت می‌خوری مفت می‌خوابی؟

هیچی چیزی بهش نگفتم ولی اون ادامه داد:

- پاشو وسایلتو جمع کن باید بریم.

با جدیت کامل گفتم:

-کجا؟

-میریم کردستان، خونه جدیدت!

-من با تو هیچ کجا نمیام.

رگ گردنش زد بیرون و محکم نفسشو فوت کرد توی صورتمو گفت:



- تا ده دقیقه دیگه پایینی.

لرزیدم اما ترسمو قورت دادمو گفتم:

- گفتم من با تو هیچ کجا نمیام مگه نمی فهمی؟

برگشتو یه سیلی زد زیر گوشمو گفتم:

- منم گفتم تا ده دقیقه دیگه پایین باش مگه کری؟

همین که سیلیش خورد زیر چشمم اشکام شروع کردن به پاک کردن جای سیلی، حتی امون اینو ندادن که بخوام جلوشونو بگیرم.

اشکامو پاک کردم و رفتم چند تا تیکه لباسو وسیله جمع کردم بعدشم رفتم پایین، آرتین عصبی تکیه داده بود به پرادو مشکی رنگش و همین که رسیدم بلند داد زد:

- سه دقیقه دیر کردی!

اینو که گفت همه برگشتن به سمتمون و داشتن بهمون نگاه می کردن، خودمو جمع و جور کردم و ساکم رو گذاشتم صندوق عقب رفتم جلوی ماشین و سوار شدم. همین که درو بستم آرتین با خشم گفت:

- من سگام رو جلو نمی شونم، گمشو عقب جلو جای کسیه.

نتونستم جوابشو بدم و تو دلم یه صلوات فرستادم و رفتم نشستم عقب. تو راه داشتیم می رفتیم که گوشی آرتین زنگ خورد.

-الو جانم خانومم؟

...-

-باشه شما وایستا من میام الان.



...-

-بای عزیزم.

حرفاش یه ذره آزار دهنده بود اما چون هیچ حسی بهش نداشتم حسودیم نداشتم. می‌دونستم یه زن دیگه یا یه نامزد دیگه‌ای داره. خواستم حواسمو پرت بیرون کنم که گفت:

- اگر از این به بعد یه کلمه از حرفای منو تکذیب کنی تا آخر عمر بی خانمانت می‌کنم، فهمیدی چی گفتم؟

منظور حرفاشو نفهمیدم و به خاطر همین چیزی نگفتم، کارم باعث شد که فرکانس صداسش بره بالاتر.

- مگه کری تو؟ نمی‌فهمی چی میگم؟ شیرفهم شدی یا جور دیگه بهت بفهمونم؟ با صدای خیلی آرومی گفتم:

-فهمیدم.

-آها حالا شد.

پنج دقیقه بعد کنار یه بوستانی پارک کرد و از ماشین شد و با یه زنی سلام علیک کرد بعدشم ساکاش رو آورد گذاشت پشت ماشین و در هم براش باز کرد، حالا فهمیدم صندلی جلوی جای چه سگی بود، بعدشم خودش سوار شد.

دختره برگشت یه نگاهی به من انداخت و به آرتین گفت:

- ایشون؟

آرتین: ایشون نه... این... کلفتی شماست.



آها... اسمش چیه؟

هرچی دوس داری صداش کن!

کلفت؟ من کلفتشم؟ واقعا این کثافت بی غیرته، هه آدم به زن خودش میگه کلفت؟
بازم همون دختره که نمی دونستم اسمش چیه ادامه داد:

- بگم شهین خوبه یا مهین؟ اصلا اسمشو می پرسم.

برگشت به سمتو گفت:

- اسمت چیه؟

جوابی بهش ندادمو سرمو چرخوندم به طرف پنجره که آرتین عصبی شدو گفت:

- هوی الاغ کثیف با توعه، میگه اسمت چیه؟

بازم تحمل کردم و ریختم تو خودم تا شاید اینکه خدا جوابشو بده، از روی ناچاری
گفتم:

- فاطمه.

بعد از چند ساعت رسیدیم به کردستان. دم یه خونه بزرگ نگه داشت و ریموت درو
زد رفت تو.

یه پیرمرد پیرزن با یه پسر جوون اومدن جلومون پیرزن اسفند دستش بود و به
محض این که از ماشین پیاده شدیم پیر زن گفت:

- آقا مبارک باشه به سلامتی ازدواج کردین؟

اومدم برم جلو و آشنایی بدم با پیرزن که آرتین گفت:



- نه سکینه خانوم نامزدیم تازه، عروسی واسه بعد.

بعدشم سکینه خانوم اون دختره رو بغل کرد و گفت:

-مبارکت باشه عزیزم.

بعدشم یه نگاهی بهم انداختو به آرتین گفت:

آقا ایشون کی هستن!؟

کلفته جدیده، کار می خواست منم بهش کار دادم... مکان خوابشم بهش نشون بدین.

بعدشم دست اون دختره رو گرفت و با خودش برد.

ارتین کیفش رو برداشت و گفت:

- خوبه.

بعدشم رو به اون دختره کردو گفت:

-حاضری عزیزم؟

-بله آقایی بریم.

داشتم به باغ نگاه می کردم که سکینه خانوم گفت:

- به چی نگاه می کنی؟ زود برو لباساتو عوض کن بیا کار داریم.

رفتم لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه، سکینه خانوم سینی غذا رو به دستم داد و گفت:



- مواظب باش غذا توی سینی نریزه، غذای آقااست می‌بری توی اون اتاقه که رنگ درش شیری... من دارم می‌رم.
- با تعجب نگاهش کردم که با تمسخر جوابمو داد:
- من فقط غذا درست می‌کنم و بقیه کارا به عهده توعه... خونه ما پشت باغ اگر کاری داشتی خبرم کن.
- به ناچار غذا رو برداشتم و بردم و در زدم که با تایید آرتین رفتم تو و غدارو گذاشتم جلوش رو میز و بهش گفتم:
- غذا تو خوردی بیار پایین تا بشورمش.
- بعدشم بدون اینکه چیزی بگه خواستم برم که دردی توی سرم پیچید، موهامو انقدر محکم کشیده شدن که پاهام دیگه توان راه رفتن نداشتن. آرتین بلند و قوی داد زد:
- چه غلطی کردی آشغال؟ از کی تا حالا تو کلفت با من اینجوری صحبت می‌کنی؟
- بخضمو پس زدمو با صدای نیمه جونی گفتم:
- من کلفت تو نیستم عوضی.
- هستی، اینو بهت می‌فهمونم حالا ببین.
- دستمو گرفت و محکم پرتم کرد به گوشه اتاق که کمرم خورد به دیوار و درد عجیبی توی کمرم پیچید ولی بازم به خودم جرات دادمو گفتم:
- تو خواب ببینی من کلفتت شم.
- کمر بندشو در آورد و گفت:
- چرا تو خواب؟ تو بیداری میبینم.



ترسیدم اما بازم ترسم رو نشون ندادم، ضربه اول کمر بندش که روی بدنم نشست
جیغم بلند شد. اولین قطره اشکم چکید اما اون ضربه هارو محکمو محکم تر می زد تا
اینکه بعد از پنج ضربه گفت:

- بگو غلط کردم... بگو گ*وه خوردم.

بازم بلند تر داد زد و ضربه هاشو محکم تر زد:

- بگو غلط کردم عوضی.

غرورمو زیر پام له کردم با گریه داد زدم:

- غلط کردم... غلط کردم.

- نه یه بار کافی نیست بلندتر بگو... بگو.

- غلط کردم... ببخشید.

- ببخشید چی؟ من اربابتم... اینجا جهنمه و تو باید به من بگی ارباب... بگو عوضی.

- غلط کردم ارباب... اصلا هرچی شما بگی.

قهقهه آرتین رفت به هوا و ضربه آخر محکم تر از همه به بدنم زد که باعث شد برای
چند ثانیه نتونم نفس بکشم.

کمر بند رو انداخت اونورو گفت:

- پاشو برو دختره خراب... نمی خوام قیافه نحستو ببینم کثافت.

با صدای کاملا خرابی گفتم:

- چ... چش... چشم... ار... ارباب.



با سختی خودم رو جمع و جور کردم و از اتاق خارج شدم و رفتم به سمت اتاق خودم. دستمو بردم به سمت کلید برق زدمش ولی اتاق از ظلمات در نیومد. دو سه بار تکرار کردم ولی باز همون جور بود.

از تاریکی می ترسیدم اما نای اینو هم نداشتم که برم پشت باغ و به سکینه خانوم خبر بدم.

به ناچار خودمو به تخت رسوندم و چراغ قوه گوشیمو روشن کردم و خواستم دراز بکشم که یه شماره ناشناس زنگ زد بهم.

تماسو برقرار کردم و صدای سمانه تو گوشم پیچید:

-الو... الو سلام فاطمه خانوم.

-سلام سمانه خوبی.

-وای دختر چه قدر دلم برات تنگ شد... ک جایی حالا؟

-منم همین طور، از شنیدن صدات خیلی خوشحال شدم.

-نگفتی کجایی؟

-اومدم خونه جدیدم، کردستان.

-کردستان چکار می کنی؟ فاطیما هم اونجاست؟ چرا صدات می لرزه؟

-نه عزیزم ازدواج کردم، از فاطیما هم خبر ندارم، از هیچ کس خبر ندارم.

-با کی ازدواج کردی؟ علی پس...

نداشتم حرفشو کامل کنه که گفتم:



-ولش کن حالا... دیگه.

-می خواستم بگم که... هیچی ولش کن.

-نه بگو تو رو خدا سمانه.

-ببین فاطمه الان که ازدواج کردی پس دیگه هول نمیشی.

-چی شده دختر بگو دیگه؟

-علی بالاخره رفت!

-کجا رفت؟

-سو... سوریه!

-رفت؟

سمانه بغضی که تو صداش بود رو پنهان کرد و گفت:

- رفت.

بعدشم بدون خدا حافظی گوشیه قطع کرد، حالا دیگه فهمیدم تنهایی یعنی چی،
تنهایی رو حس کردم. علیم رفت، اونم تنهام گذاشت.

با تنه نیمه جونم وضو گرفتم و نماز رو خوندم، سر جانمازم نشسته بودم و داشتم با
گریه خدا رو یاد می کردم.

- خدا این چه جور دنیا بیه؟ چرا انقدر نامردی؟ چرا انقدر بدی؟ خدایا من دیگه نا
ندارم، دیگه نمی تونم خدا دیگه نمی تونم، همه رو ازم دور کردی و خودمم کردی تو
جهنم این نامرد بی غیرت خدا!



اما بازم سکوت کردم، با سکوتم یاد یه جمله قشنگ افتادم که می‌گفت:

گاهی سکوت می‌کنی...

چون انقدر رنجیدی که نمی‌خوای حرف بزنی.

گاهی سکوت می‌کنی...

چون هیچ حرفی برای زدن نداری.

سکوت گاهی یک انتظاره و گاهی هم یه اعتراض اما بیشتر وقتا سکوت برای اینه که...

هیچ کلمه خاصی نمی‌تونه غمی رو که تو وجودت داری رو توصیف کنه...

این یعنی همون حس تنهایی!

دفترچه خاطراتم رو در آوردم و شروع کردم به نوشتن از همه خاطراتم امروز، دیروز، از همه بدبختیام و از وقتی که مامانم رفت آجیم رو دیگه ندیدم. بابام اعتیاد پیدا کرد و منو به خاطر پول و ثروت به یه عوضی فروخت، از وقتی که با علی فرار کردیم، از وقتی که علی منو یادش رفت، ازدواجم، کتک خوردنم، خار شدن، کلفت شدنم، رفتن علی به سوریه و تنها گذاشتنم، از بخت سیاهم نوشتنم و در آخرم یه ربان مشکی کشیدم بالای صفحه و امضا زدم...

دفترچه رو جمع کردم و گذاشتم توی کیفم و سعی کردم بخوابم، همین که چشمامو گذاشتم روی هم از درد زیاد خوابم برد.



صبح بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه دیدم سکینه خانوم غذا رو آماده کرده و یه نگاهی به من انداخت و خیلی تحقیر آمیز گفت:

- برو دستو صورتتو بشور.

وقتی برگشتم دیدم سکینه خانوم نیستش، سینی غذا رو برداشتم و رفتم

آروم در زدم، آرتین با صدای کاملاً مغروری جواب داد:

- بیا تو.

رفتم غذا رو گذاشتم جلوش و خواستم برم که گفت:

- غذا خوردی؟

- نه... نه اریاب.

- دیروزم چیزی نخوردی؟

آروم تر از دفعه قبل گفتم:

- نه.

با تعجب خیلی زیاد گفت:

- تو یکی دو روز چیزی نخوردی؟

لرزش خفیفی افتاد به جونمو باز همون جوابو تکرار کردم یه پوز خندی زد و گفت:

- برو یه چیزی بخور.

چشمی گفتم و خواستم برم بیرون که گفت:



- کجا؟ اول پولشو بده... هر وعده که کوفت می کنی باید پولشو بدی... فکر کردی اومدی خونه خاله؟! هر غذا ده تومن برات خرج داره.

واقعا بی رحم بود این آدم کثیف، باصدای آرومی گفتم:

-ولی من که پول ندارم.

-برو کار کن.

-اجازه کار کردن دارم؟

-آره می تونی بری کار کنی.

-ولی وقتی برم سر کار کسی همین الان بهم پول نمیده که.

-حقوقتو که گرفتی باید پول همه چیز رو حساب کنی بعدشم وقتی پول آوردی اجازه

غذا خوردن داری... فهمیدی چی گفتم؟ یا بلند شم حالت کنم؟ الانم می تونی بری

یه چیزی کوفت کنی!

-فهمیدم ارباب.

از اتاقش زدم بیرون و پناه بردم به اتاق خودم، بازم گریه، بازم تنهایی و بازم این بغضی

که حالا حالاها تمومی نداشت.

بعد از ظهر یه دست لباس کرم مشکی پوشیدم و رفتم به سمت اتاق آرتین، در زدم و

باز هم همون صدای سرد.

رفتم تو و گفتم:

- من دارم میرم بیمارستان.



با تعجب سرشو آورد بالا و گفت:

-بیمارستان برای چی؟

-سر کار.

یه پوز خندی زد و گفت:

-هه، مگه دکتری بیچاره؟

-رشته‌ام پزشکیه... پزشک عمومیم.

-می‌توننی بری گم بشی از جلوی چشمام.

سرمو تکون دادم رفتم بیرون و از اینکه کمی ضایعش کردم خوشحال شدم. خندمو خوردمو رفتم به سمت خونه سکینه خانوم، آقا عیاز تو باغ بود که با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- آقا عیاز؟

یه نگاهی کرد و از توی باغ اومد به سمتم یه سلامی بهش کردم که با قیافه کاملاً پدرانش جوابمو داد و گفت:

- می‌توننی به من بگی بابا عیاز.

-چشم.

-جانم بابا جان کارم داشتی؟

-بله... می‌خواستم آدرس بیمارستان رو ازتون بگیرم.

-برای چی بابا جان برای کسی اتفاقی افتاده؟



- نه پدر جان من پزشک هستم.

با حرفم انگار پودر تعجب رو ریختم تو صورت بابا عیاز.

- اگه پزشکی...

نداشتم حرفشو کامل بزنه و زودی خداحافظی کردم و دویدم به سمت در، از توی
خیابون از یه نفر آدرس رو گرفتم و راه افتادم به سمت بیمارستان. به خونه نزدیک
بود، سریع رفتمو همه مدارکو تحویل دادم اونا هم با کار من موافقت کردن و گفتن که
از پس فردا برم سر کارم.

یک هفته بعد:

امروز روز سوم که میرم سر کار و همه چیزش خوبه، هم حقوقش هم مزایاش، از
وقتیم که میرم سر کار رفتار آرتین باهام سنگین تر شده، بد اخلاق تر شده. از سرکار
برگشتمو خسته خودمو به اتاقم رسوندم و داشتم لباسامو عوض می کردم که یه
صدای کاملا خشنی بلند شد:

- فاطمه!

هول شدم و خودم رو جمع و جور کردم رفتم به سمت اتاق آرتین، درو باز کردم
گفتم:

- چی شده ارباب؟

چشمامش سرخ سرخ بود، از ترسم نمی تونستم حتی بهش نگاه کنم که قهقهه ای زد و
لیوانو محکم کوبوند روی زمین و اشاره ای کرد به خورده شیشه ها و گفت:



- جمعشون کن عوضی.

- چشم ارباب.

دویدم به سمت در که گفت:

- با دست خالی جمعشون کن.

دلم لرزش زیادی گرفت و قلبم تند تر از قبل می‌زد. اشک توی چشمام حلقه زد اما از مخالفت کردن با این ارباب کثیف می‌ترسیدم، خم شدم زیر پای آرتین و اولین تکه رو جمع کردم، تیکه دومو که برداشتم دستم شروع کرد به خون ریزی؛ خواستم بلند شم که پاشو گذاشت رو کمرمو گفت:

- تا وقتی که همشو جمع نکردی اجازه بیرون رفتن نداری.

خواستم چیزی بگم که موهامو محکم کشید و بلند داد زد:

- زود جمعشون کن دختره...

جیغم رفت به هوا با این کارش، همه شیشه هارو با دستای ظریفم جمعشون کردم حتی نمی‌تونستم حرف بزنم و با هر تیکه‌ای که بر می‌داشتم دستام بیشتر زخم می‌شدن.

جفت دستام آغشته به خون بودن، همه رو جمع کردم و رو به آرتین گفتم:

- ارباب تورو خدا موهامو ول کنید... ارباب تورو خدا... کارم تموم شد.

- آفرین خوبه... باید یاد بگیری که به اربابت التماس کنی. الانم پاشو گمشو از جلوی چشمام.



سریع بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخانه و شیشه‌ها رو ریختم توی سطل، همین که خواستم دستامو بگیرم زیر آب سکینه خانوم رسید و دستامو که دید بلند جیخ زد و از هوش رفت.

نمی‌تونستم با دستای خونی برم کمکش کنم به خاطر همین دستامو گرفتم زیر آب، خیلی می‌سوختن اما چاره چی بود؟

از درد شدید دستامو به هم می‌فشردم، عمق زخما شدید بود و من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. یه دستمال دور دستام پیچوندمو رفتم توی اتاقم و زار زدم.

آخه چرا؟ پس علی کجایی؟ پس کجایی که منو از دست این شیطان صفت نجات بدی؟ علی رفتی همه چیزو فراموش کردی نامرد؟ مگه نمی‌گفتی این دستا ماله من؟ مگه نگفتی دیگه دستامو رها نمی‌کنی؟ مگه نگفتی؟ کجایی که ببینی دستام داغون شدن، پاره شدن علی!

یک سال بعد

زندگی منو آرتین هیچ فرقی نکرد فقط اینکه از کردستان رفتیم به کرمانشاه. نه دیگه خبری از گوشیم هست و نه خبری از سمانه. بعد از اون تماسش یکی دوبار دیگه زنگ زد ولی وقتی که آرتین فهمید همه چیو نابود کرد. الان شش ماهه که توی بیمارستان کرمانشاه مشغول به کارم، آرتین مثله قبل نیست و دیگه دیر به دیر میاد خونه، بعضی وقتا دو سه هفته خونه نمیاد و من می‌مونم و این خونه درندشتش و ترسای دخترانم.

نشسته بودم داشتم تلوزیون تماشا می‌کردم که در خونه محکم باز شد، از جام بلند شدم دیدم آرتین با یه دختر که توی بغل هم دیگه بودن اومد تو و گفت:



-گمشو عوضی توی اتاقت.

-چش... چشم ار... ارباب.

سریع رفتم تو اتاقمو در محکم بستم؛ خدا این آدم چه قدر می‌تونست کثیف و نامرد باشه؟ یه نفسی کشیدم و نشستم روی تختم، اتاقم بهتر از اون یکی خونه بود چون که حقوقم بالا بود کمتر غذای خونه این کثافتو می‌خوردم.

ساعت ده بود خواستم بخوابم که دیدم در اتاقم باز شد. آرتین اومد تو و گفت:

-گمشو برو از خونه بیرون و تا وقتی بهت زنگ نزدم برنگرد.

-چشم ارباب.

یه ترسی توی کل وجودم پیچید اما به روی خودم نیاوردم. این مرد واقعا بی‌غیرت بود که منو تو این ساعت از خونه بیرون می‌کرد، داشتم از خونه می‌رفتم که بلند داد زد و گفت که برگردم؛ با تعجب برگشتم سمتش دیدم با دختره سریع از خونه زد بیرون. نمی‌دونستم چکار کنم اومدم نشستم روی مبل و منتظرش شدم. بعد از نیم ساعت اومد خونه و دید که من نشستم روی مبل بلند فریاد زد:

- تنه نجستو روی مبلای خونه من ننداز عوضی.

سریع از جام بلند شدم که آرتین ادامه داد:

-فردا ظهر رفیقم و خانومش میان اینجا... فردا نمیری سر کار و می‌مونی و خونه رو برق می‌ندازی... وای به حالت اگر یه لکه روی دیوارا بمونه روزگارت سیاه... فهمیدی چی گفتم؟

-بله ارباب فهمیدم.



-حالا برو گمشو از جلوی چشمم.

کیفمو برداشتمو رفتم تو اتاقم.

ساعت ۷ صبح از خواب بلند شدم و شروع کردم به تمیز کردن خونه، تا ساعت ۱۱ برق انداختم به همه جا و دیگه نایی برای کار کردن نداشتم.

کمرمو بستمو نشستم کف اشپزخونه و همین که نشستم گوشیم زنگ خورد. تا خودم و رسوندم به گوشی ده ثانیه گذشت، تماسو که برقرار کردم آرتین بلند تو گوشی داد زد:

-عوضی مگه من بیکارم که ده ثانیه از عمرمو برای تو صرف کنم؟ تو غلط کردی که گوشيو دير جواب دادی.

-و... ول... ولی... اربا...

-خفه شو عوضی گوش کن ببین چی میگم؛ ما داریم میام خونه برو یه دست لباس تمیز بپوش آبروی منو نبری.

اومدم حرف بزنم که گوشيو قطع کرد، خواستم بلند شم که درد عجیبی توی کمرم پیچید ولی بازم کم نیاوردم.

بلند شدمو یه دست لباس که تازه خریده بودمو پوشیدم، به خاطر کار کردن توی بیمارستان تو این دو سال از پول کم نیاوردم.

همه چیز برای یه مهمونی آماده بود که صدای باز شدن در اومد. یه ماشین مدل بالا قرمز رنگ اومد توی حیاط، یه نفسی کشیدم که آرتین با یه پسرو یه دختر اومدن تو البته من نتونستم ببینمشون؛ رفتم و از طبقه بالا که



خونه دوبلکس بود و ایستادم به گوش دادن حرفاشون.

صدای اون پسر و دختره برام خیلی آشنا بود؛ اون پسر به آرتین گفت:

-تو هنوز ازدواج نکردی.

-نه.

-پسر ازدواج کن بیا قاطی مرغا.

-حالا تو که ازدواج کردی چی شد؟

تمثل فاطیما دیگه وجود نداره.

فاطیما!

هه، هم اسم خواهر من و الان دو سال که ندیدمش. چه قدر دلم براشون تنگ شده،

یعنی الان کجان؟ فاطیما، مامانم، بابام، آرتین هی خدا.

یه آهی از ته دلم کشیدم که آرتین صدام زد و گفت که برم برای پذیرایی.

رفتم تو اشپزخونه وسایل پذیرایی رو برداشتم و رفتم به سمتشون، اول بار گرفتم

جلوی اون پسر، به دستور آرتین حتی اجازه نداشتم سرمو بلند کنم که ببینمشون. یه

لحظه حواسم پرت شد به فاطیما که شربت سر خوردن و ریختن روی لباس اون پسر!

سریع نشستمو خواستم جمعشون کنم که آرتین با سگگ کمر بندش زد توی کمرم و

همین باعث شد که حالم خراب شه. آرتین همون جووری می زدو می گفت:

-عوضی... ببین چکار کردی!

-ارباب ببخشید... ارباب نزن لطفا.



سرمو که بلند کردم نگاهم افتاد به اون دختره، اونم نگاهش افتاد به من مگه می شد خدا؟ اون اینجا چکار می کرد؟ دیگه چیزی نفهمیدم، فاطمیا بود خواهرم، خواهر خودم. فاطمیا بلند شد و گفت:

- کامران فاطمه.

کامران یعنی اونم همون رفیق قدیمی بود، یه نگاهی به کامران انداختم که با آرتین دست به یقه شدن. ولی من دیگه توانایی خوردن ضربه های کمر بند رو نداشتم و آروم چشمامو بستمو دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم و فاطمیا هم بالای سرم بود و دستم توی دستاش بود.

فاطمیا: تو کجا بودی آجی؟ کجا بودی؟ ما همه جارو دنبال تو گشتیم ولی تو هیچ کجا نبودی آجی.

-م... من.

-چیزی نگو... چیزی نگو حالت اصلا خوب نیست.

-من خوبم دختر... چیزیم نیست به خدا.

-پس صبر کن دکتر رو بگم بیاد.

سریع رفتو با دکتر اومد تو، دکتر یه معاینه کرد و گفت:

-الان حالتون خوبه خانوم محتشم؟

-بله دکتر چیزیم نیست.



-خب خدا رو شکر می تونید برید خونه.

فاطمیما: دست شما درد نکنه.

فاطمیما دست من رو گرفت و گفت:

- پاشو، پاشو تا بریم دیگه... خیلی خوابیدی.

بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون دیدم کامران دست به سینه و ایستاده و تکیه داده به

دیوار. رفتم جلوش و ایستادم، همدیگرو انقدر نگاه کردیم که فاطمیما گفت:

- چند وقته همدیگه رو ندیدیم؟

کامران: فاطمه خانوم خوبید؟ حالتون خوبه؟

- ممنون ولی منم هنوز باور نکردم که شمارو پیدا کردم.

فاطمیما از پشت بغلم کرد و گفت:

- باور کن آبجی خوشگله باور کن عزیزم به هم رسیدیم. همه چیز درست میشه حالا

بیا که دیگه باید بریم.

برگشتمو بغلش کردم و گفتم:

- دیگه چیزی نگو می خوام بوی وجودت بیچه توی سرم، می خوام حس کنم که

هستی، که دیگه تنها نیستم.

اولین قطره اشکم چکید روی دستام که دور کمرش حلقه شده بودن. سرمو که بلند

کردم دیدم چشمای آجیم کاسه خونه؛ گونشو بوسیدمو گفتم:

- خیالم دیگه راحت می تونیم بریم، ولی ارتین کجاست؟



فاطمیما: کامران جوری زدش که بعیده تا یه هفته دیگه سرپا بشه.

- اها.

رفتیم سوار ماشین شدیم و توی راه که داشتیم می‌رفتیم نگاه کردم به دست کامران که روی دنده بود. حلقه توی دستاش بود و تازه یادم افتاد که با فاطمیما ازدواج کرده به خاطر همین سکوت رو شکستم و گفتم:

- راستی مبارک باشه... کی ازدواج کردین؟

فاطمیما: ما نامزدیم خانوم خانوما.

- راستی فاطمیما باید همه چی رو برام تعریف کنیا.

- من تعریف می‌کنم اما تو هم باید بگی چی شد که سر از خونه آرتین در آوردی.

- باشه فقط اینکه الان می‌ریم تهران؟

- آره عزیزم. اول میریم وسایلتو جمع کن بعد حرکت می‌کنیم.

جاده برگشت به تهران

- فاطمیما اول تو باید تعریف کنیا.

- باشه فقط سوال نکنیا.

- باشه بگو.

- تا اونجاش رو می‌دونی که بابا و مامان از هم جدا شدن و منو مامان با آرتین رفتیم

عسلویه، خواستیم که کسی مارو پیدا نکنه. من دانشگاهمو تموم کردم و رفتم توی

یکی از پتروشیمی‌های عسلویه شروع به کار کردم و توی همون سال اول وضع



مالیمون خوب شد. یه روز که من روی یکی از پروژه ها بودم با یه مهندسی روبه رو شدم که همون کامران بود.

کامران: من فاطیما رو پیدا کردم اما نه خبری از علی بود نه خبری از شما. علی رو که بعد از چند وقت توی بیمارستان پیدا کردیم اما تورو از اون وقتی که اومدی توی بیمارستان دیگه ندیدیم.

فاطمیما سرشو انداخت پایینو گفت:

فاطمیما: دو ماه پیش مامان برگشت و بابا مواد و ترک کرد، اما چون یه آدمی که بابا گفت اسمش سعادت سعادته سرمایشو از شرکت بابا در آورد و بابا اینا ورشکست شدن و بابا سخته کرد و افتاد گوشه بیمارستان. خیلی دنبالت گشتیم تا اینکه منو کامران عقد کردیم و بابا فردای عقد ما سخته دوم رو هم کرد، اما ایندفعه دیگه نتونست...! اشکام قطره قطره داشتن میومدن...چشمام خیس خیس بودن:

- ادامه بده فاطمیما بابا چش شده؟ اصلا کجاست؟ بابام کجاست فاطمیما؟

- بابا فوت کرد متاسفم... اون به خاطر کارای سعادت و دوری تو دق کرد ولی ما دنبال سعادتیم.

بلند داد زدم:

- سعادت همون آرتینه، همون کسی که زندگی منو نابود کرد، همون کسی که منو با خودش گم و گور کرد. همون کسی علیو تا دمه مرگ برد... همون کسی که بابا رو معتاد کرد.

کامران: آرتین؟! همون رفیقه من؟!!



- از اون وقتی که تو و مامان رفتید بابا معتاد شد... آرتین و باباش اومدن توی زندگی ما و منو از بابا خواستگاری کردن و بابا هم قبول کرد... اونا هم هر شب خونه ما بساط دود و دم داشتن تا اینکه خسته شدم و باعلی رفتیم توی یه روستای نزدیک رشت. من اونجا چهار ماه یا بیشتر زندگی کردم و توی بیمارستان رشت کار می‌کردم و توی عروسی یکی از آشناهای توی اون روستا بودم که علی یه شب زنگ زد با صدای نیمه جونی ازم درخواست کرد که از روستا بیرون نرم. اما چند ساعت بعدش از بیمارستان زنگ زدن و گفتن که علی توی بیمارستانه... پلیسه توی بیمارستان گفت که علی خودش تصادف نکرده و کسی اونو مجبور کرده که بره توی دره. حدس پلیس درست بود، آرتین علی رو به برق وصل کرد که این باعث شد حافظش رو از دست بده و اینکه علی با دستای بسته سقوط می‌کنه توی دره و جوری صحنه‌سازی می‌کنه که انگار خودش تصادف کرده... بعدشم اینکه من با آرتین ازدواج کردم و رفتیم کردستان... اونجا بود که تنهایی رو حس کردم. آرتین جهنمی برام ساخت که تصورشو نمی‌کردم... اون منو به بقیه خدمه خونش کلفت معرفی کرد و من تو خونش باید بهش پول می‌دادم تا اجازه می‌داد غذا بخورم.

نه اشکای خودم بند می‌اومد و نه اشکای فاطیما. خواستم ادامه بدم که فاطیما گفت:

- بسه بزار من بگم... علی حافظشو از دست نداد. علی وقتی سرپا شد گفت این نامه رو بدید به دست فاطمه اما وقتی که من توی ایران نبودم. الانم که دیگه اون ایران نیست. یه نامه هم از طرف بابا برات دارم اما الان اینجا نیستن که بهت بدمشون... یه نفس راحتی بکش عزیزم.

بعدم رو کرد به کامران و گفت:

- کامران بی زحمت یه جای قشنگ نگه دار یه چیزی بخوریم.



تهران

رسیدم دم در خونمون، از ماشین پیاده شدم و یه نفسی کشیدم که فاطیما گفت:

- آماده ای؟

- آره بریم.

دلم برای خونمون خیلی تنگ شده بود. داشتم خونه رو میدیم که در ورودی خونه باز شد و مامان اومد تو، یه نگاهی بهش انداختم خیلی شکسته شده بود. اونم به من نگاه کرد؛ نتونستم بغضمو کنترل کنم چشمام دوباره خیس شد، سریع رفتم و مامان رو محکم بغل کردم و گفتم:

- مامان... مامان... خدایا شکرت یعنی من خواب نیستم خدا؟

- نه دختره گلم... چه قدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

- مامان؟

- جان مامان؟

- میشه دیگه تنهام نزاری؟ میشه مامان؟

اونم شروع کرد به گریه کردن:

- آره دختر گلم... آره.

از بغلش در اومدم و گفتم:

- آراین کجاست مامانی؟

- توی خونست.



سریع رفتم و بغلش کردم و اونم منو سفت چسبید. توی این لحظات دیگه چیزی از خدا نمی‌خواستم؛ خونمون رنگ و بوی گذشته رو گرفته بود و فقط تنها جای بابام خالی بود. حیف که من ندیدمش!

خدایا ممنونتم، خدایا یعنی بدبختیای منم تموم شد؟

رفتم توی اتاقم که فاطیما با دوتا نامه تو دستش اومد توی اتاق، هر دورو داد به دستمو گفت:

- بیا اینم دوتا چیزی که میخواستی.

اولیو که باز کردم (نامه بابا).

- سلام دختره قشنگ بابا، من وصیت کردم که اگر زنده بودم خودم حرفامو بهت بزنم اما الان من دیگه نیستم... لطفا این نامه رو سر قبرم بخون.

با فاطیما رفتیم سر قبر بابا و نتونستم خودمو کنترل کنم و مثل همیشه زدم زیر گریه.

اول فاتحه خوندم برای بابا تا آروم شدم بعد شروع کردم به خوندن:

- فاطمه عزیزم امیدوارم منو ببخشی. من باعث تموم بدبختیای تو شدم اما من متاسفم و دوست دارم که بابارو ببخشی. بدون که من خیلی دنبالت گشتم اما اون عوضی نداشت که من به تو برسم... علیم فراموشی نگرفت. آرتین علی رو تهدید کرد که اگر خودشو به فراموشی نزنه تورو نابود می‌کنه. علی هم از ترسش خودشو به فراموشی زد. همه چیز سوری بود و علی اصلا تصادف نکرده بود. اون پلیس یه مامور قلبی بود منتهی تو انقدر حالت بد بود که حتی کارتشو هم نگرفتی. این چیزا رو



کسی به جز من علی و آرتین و حالا تو دیگه نمی‌دونه، دوست دارم بابایی؛ منو حلال کن.

نامه رو که خوندم بلند بلند زار می‌زدم سر قبر بابا. دیگه طاقت این همه دلتنگیو نداشتم، بابام از پیشم رفته بود، علی رفته بود و تازه فهمیده بودم که چرا علی اونجوری شد؛ تازه فهمیده بودم که همه چیز یه نقشه بوده، یه نقشه‌ای که همه رو نابود کرد.

خواستم نامه علی رو باز کنم که فاطیما به زور از دستم گرفتشو گفت:

-کافیه دیگه امروز به قدر کافی زجر کشیدی، پاشو هوا تاریکه باید بریم خونه.

دستاشو گرفتم و بلند شدم و یه نگاهی به قبر بابا انداختمو گفتم:

- بابایی می‌بخشمت بابا جونم... بابا ماه منیرم...بابا برات بمیرم... بابا دوریت داره نابودم می‌کنه ولی قول میدم که هر روز پیام کنارت بشینم و با هم حرف بزنینم، بخندیم. خداحافظ بابا.

فاطیما دستمو کشید و همراه خودش منو کشوند و برد.

امشب همه فامیل و رفیقام خونه ما دعوتن و همه مشکی پوشن، همه بودن به جز علی من، علی نبود. محمد و سمانه ازدواج کرده بودن، علی و یاسمینم نامزد بودن. همشون نشسته بودن و داشتن باهام صحبت می‌کردن، دیگه نتونستم طاقت بیارم و نامه رو از فاطیما گرفتمو رفتم تو اتاق خودم نشستم به خوندن:

- سلام فاطمه خانوم عزیز!



امیدوارم وقتی که این نامرو می‌خونی حالت خوب باشه. منو ببخش چون نتونستم به قولم وفا کنم. نتونستم از تو محافظت کنم. ببخش منو. من مجبور بودم نقش بازی کنم چون اگر بر خلاف نقشه آرتین کاری می‌کردم تورو می‌کشتن. من باید می‌رفتم سوریه و اگر من نمی‌رفتم بی‌بی از دستم ناراحت می‌شد. ولی اگر لیاقت شهادت رو نداشتم میام و تورو از چنگال اون آدم خبیث نجات میدم. دیگه حرفی ندارم. حلالم کن،

دوست دارم! علی جعفری.

دو هفته بعد

سمانه: چکار می‌کنی؟ میای بریم بیمارستان یا نه؟

- همیشه که... تو بیمارستان رشت کرمانشاه کردستان کار کردم و حالا بیام بیمارستان

تهران؟ نمیگن چرا انقدر جا جا می‌کنی؟

- نخیرم کسی نمیگه، بلند شو حاضر شو تا بریم.

- نمی‌خوام بیام اصلا.

گوشیش که زنگ خورد گفت:

- صبر کن اینو جواب بدم... میام به زور می‌برمت.

تماسو برقرار کرد:

- الو... جانم محمد جان؟

- ...

- برای چی؟



- ...

- باشه.

سمانه رو به من کرد و گفت:

- ببخشید... من الان میام.

- باشه.

اون که رفت بلند شدم یه دست لباس مشکی پوشیدم و حاضر شدم تا با سمانه
بریم بیمارستان. نشسته بودم که سمانه با چهره‌ای غمگین اومد و گفت:

- فاطمه من باید برم جایی... نمی‌تونم باهات بیام.

- چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

خیلی دستپاچه شد و گفت:

- ا... اتف... اتفاق... نه... نه چیزی نشده!

بعدشم سریع کیفش رو برداشت و از خونه زد بیرون. اصلا نفهمیدم چش شده بود
ولی می‌دونستم یه اتفاقی افتاده.

به خاطر اینکه از زور کنجکاوی نمی‌رم راه افتادم به سمت بیمارستان. همون جور که
داشتم تو بیمارستان راه می‌رفتم نگاهم افتاد به اون اتاقی که آخرین بار علی زو توش
دیدم.

یه نفسی کشیدم و به راهم ادامه دادم:

- سلام ببخشید اومدم برای استخدام.



پرستار: خانوم به چند نفر قبلی هم گفتم، بیمارستان ما مستخدم نمی‌خواد!

- منم نیومدم مستخدم بشم.

- پس چکار دارین؟

- بنده پزشک هستم.

- عه ببخشید خانوم دکتر شما باید بریم اتاق آقای رئیس، اما ایشون امروز نیستن.

- پس کی می‌تونم پیام ایشون رو ببینم؟

- فردا صبح ساعت ده اینجا باشید.

- باشه، ممنون.

از بیمارستان زدم بیرون ولی حوصله خونه رفتن نداشتم. گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به یاسمین.

- الو سلام.

- سلام بی معرفت... یه زنگ نزنی!

- نه زنگ نمی‌زنم... یاسمین کجایی؟

- با علی اومدیم بیرون، سیتی سنتریم... میای؟

- آره... خداحافظ.

- بای.



گوشیو قطع کردم و راه افتادم به سمت سیتی سنتر. وقتی رسیدم زنگ زدم و آدرس دقیقو ازشون پرسیدم. همین که رسیدم محمد زنگ زد به علی و اون رو هم کشوند برد همراه خودش.

رو کردم به یاسمینو گفتم:

- این محمد چکار داره به همه داره زنگ می‌زنه و همرو دنبال خودش می‌کشونه؟

- نمی‌دونم. ولشون کن بیا تا بریم تاب بخوریم.

-بریم.

کل فروشگاهو با هم گشتیمو کلی چیز میز خریدیم. نهارو توی یه رستوران خوردیم و راه افتادیم به سمت خونه و وقتی رسیدیم دیدم بابابزرگ اومده خونمون. رفتم تو و سلام علیک کردم. وسایلی که خریده بودم گذاشتم توی اتاق و داشتم مرتبشون می‌کردم که زنگ خونه رو زدن. از پشت پنجره دیدم کل فامیل اومدن خونمون و هر کسیم یه پلاستیکی دستش بود اما معلوم نبود که چه چیزی توی اون پلاستیکی مشکیشونه. پرده رو کشیدمو رفتم پایین و با همه سلام علیک کردم و نشستم روی یکی از مبلاهای کنار آرین.

می‌دونستم می‌خوان برام جشن بگیرن اما من به روی خودم نیاوردم. تا شب صبر کردم و اونا هم برام جشن گرفتن و منم باهاشون همراهی کردم و به روی خودم نیاوردم که همه چیزو می‌دونم. داشتیم دست می‌زدیمو با هم آهنگ می‌خوندیم که بابابزرگ گفت:

- هیس! هیچی نگید ببینم اخبار چی می‌گه.

بعدشم صدای تی‌وی رو زیاد کرد. من پشتم به تلویزیون بود که یاسمین گفت:



- آخی...فاطمه نگاه کن بیچاره رو!

برگشتم به سمت تلوزیون که مجری گفت:

- پیکر پاک شهید حسین بیگدلی فردا به میهن عزیز اسلامی باز می‌گردد. تیم

جست و جو کننده الزهرا به دنبال پیکر شهید علی جعفری می‌گردند!

اینو که گفت قلبم برای لحظه‌ای ایستاد و دیگه نزد، نتونستم درست نفس بکشم.

مجری ادامه داد:

- این دو شهید ۲۴ و ۲۳ ساله در یک مأموریت شبانه به دست نیروهای شیطان به

شهادت رسیدند. فرمانده گردان بیت المقدس سوریه شهادت استوار یکم علی

جعفری را تکذیب می‌کند اما داعش مرگ این جوان را تصدیق کرده. اما هنوز جسدی

پیدا نشده.

{فاطمیما}

داشتیم دست می‌زدیم با هم می‌خوندیم که نگاهم افتاد به تلوزیون داشت عکس

علی رو نشون می‌داد. همون لحظه که گفت شهید فهمیدم جریان چیه. نگاه فاطمه

برگشت به سمت تلوزیون و داشت به صحنه‌ها نگاه می‌کرد که مجری گفت:

-شهید علی جعفری

رنگ دیگه به رخسار فاطمه نبود. معلوم بود حالش بد شده. داشتم نگاهش می‌کردم

که با صدای ارومی گفت:

-ع...عل...علی...شه...



و دیگه چیزی نگفت و از هوش رفت. خیز برداشتم به سمتش و سرشو گرفت توی دستام. سرمو گذا تو روی سینش. قلبش اصلا نمی‌زد. بلند داد زدم:

-فاطمه!

رو کردم به جمع و گفتم:

-قلبش نمی‌زنه!

سمانه سریع اومد و با دو دستش شروع کرد به فشار آوردن روی سینش. قلبش زد اما به هوش نیومد. بغلش کردیم و گذاشتیمش توی ماشین کامران و رفتیم به سمت بیمارستان. همین که رسوندیمش دکتر گفت باید بری تو ای سی یو. نشستیم پشت در ای سی یو. اشکام قطره قطره داشتن می‌چکیدن. دلم می‌سوخت برای فاطمه. این دختر اخه چه قدر باید سختی بکشه؟ چرا اخه هر چی بدبختی ریخته روی سر خواهر من؟ رفتم وضو گرفتم و دو رکعت نماز براش خوندم. اومدم نشستم بیرون دره ای سی یو. به غیر از سمانه و کامران نداشتیم کسی بیاد. محمد که پیش بقیه دکتر بود.

منتظر بیرون نشسته بودیم که دکتر اومد بیرونو گفت:

-متاسفم.

-چی شده آقای دکتر.

-مریضتون سکته قلبی کردن. البته خطر رفع شده. اما انگار فشار بدی به قلبشون اومده. الانم معلوم نیست کی از توی کما بیان بیرون.

اسم کما که اومد چشمام سیاهی رفتن و دیگه چیزی نفهمیدم.



چشمامو که باز کردم دیدم کامران نشسته بالای سرم و دستمو گرفته توی دستاش.
به محضی که باز شدن چشمامو دید گفت:

-حالت خوبه خانومم!؟

-اره بهترم. فاطمه؟

-براش دعا کن امیدوارم حالش بهتر بشه.

-می خوام برم ببینمش.

-بذار اول سرمت تموم بشه بعد میری.

رومو از کامران برگردوندم و گفتم:

-کامران؟

-جانم؟

-علی چی شد؟ کجا رفت؟ چکار کرد با خودشو فاطمه با بقیه؟

-خوش به حالش. اونم به آرزوش رسید!

-آرزو؟

-آره. یه شب که نشسته بودیم ازش پرسیدم: آرزوت چیه؟

گفت: هه ولش کن داداش. توهم می خوام مسخرم کنی.

گفتم: مگه آرزوت چیه؟

گفت: شهادت.



حرفشو که زد کلا رفتم تو فکر. پیش خودم گفتم اخه قلب یه پسر چه قدر می‌تونه پاک باشه که بگه آرزوم شهادته!

-پس آرزوی فاطمه چی میشه حالا؟ اون چکار کنه؟ مرگ بابا... حالا هم شهادت علی... واقعا سخته کامران!

-الان تمومش کن... باید امیدوار باشیم، شاید علی زنده باشه!

-ولی...

نذاشت حرفمو کامل کنم که گفت:

-ولی نداره. من میرم یه چیزی بگیرم بیارم بخوریم. جشنمون که کلا خراب شد!

کامران بلند شدو رفت. منم خودم سرمو در اوردم رفت بیرون.

صبح روز بعد

-مامان کی گفت بیاید اینجا؟

-مامان جان طاقت نیاوردم دیگه. حالش چطوره؟

-هیچی خوبه.

-اگه خوبه پس چرا نمی‌زاری برم ببینمش؟

-نمی‌شه مامان جان دکترا ممنوع کردن!

یه بغضی نشست توی صداشو گفت:

-مامان جان بگو بذارن دخترمو ببینم. مگه چشم شده که ممنوع کردن؟

-اخه!



بغضش شکستو گفت:

-چی شده فاطیما. بگو تورو خدا!

-مامان...

یه نگاه مظلومانه بهم کرد که مجبور شدم بگم:

-مامان... فاطمه... سک... سکت... سکت... سکت... الانم رفته توی کما!

حرفمو که شنید از هوش رفت. درکش می کردم... سریع بغلش کردم و پرستارو صدا زدم. بردیمش و یه سرم بهش وصل کردن. اومدم نشستم روی یکی از صندلی ها و رفتم توی اینستاگرام. داشتم چرخ می زدم که فیلم تشیع جنازه دوست علی باز شد. مادرو پدرش اروم نشسته بودن یه گوشه و اروم اروم اشک می ریختن. ناخودآگاه چشمم شروع به باریدن کرد. خیلی سخت بود. یه پسر بزرگ کنی، بفرستیش درس بخونه، مرد بشه، بره سر کار بعدش بره و شهید بشه!

نمی تونستم خودمو بذارم جای پدر و مادر این شهیدا. واقعا دل بزرگی می خواست. یه نفسی کشیدم و رفتم پیش مامان. هنوز به هوش نیومده بود. چندتا آرام بخش بهش زده بودن.

یک هفته بعد

با کامران نشسته بودیم توی حیاط بیمارستان که محمد نفس زنان اومد پیشمون و گفت:

-بیاید... فاطم... فاطمه به هوش اومده!



یه جیخ بلندی کشیدم و با کامران رفتیم به سمت ای سی یو. همه دکترا بالا سرش بودن؛ بالاخره بعد از یک هفته از کما اومد بیرون. از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. همین که فهمیدم حال فاطمه خوب شده به همه زنگ زد و خبر دارشون کردم. با مامان رفتیم پیش فاطمه؛ به هوش اومده بود اما اصلا اوضاع مساعدی نداشت، همین که مامان رو دید؛ اشک از چشمانش جاری شد. مامانم رفتو بغلش کرد. فاطمه اروم اروم می‌گفت

-مامان، حالا من بدون علی چکار کنم؟! چرا من باید انقدر زجر بکشم؟

-امیدوار باشم دختر گلم، انشالله که زندست!

{فاطمه}

از خواب بلند شدم دیدم توی بیمارستانم. تازه یادم افتاد که چه بلایی سرم اومده. تازه فهمیدم که چه اتفاقی برای علی افتاده. تو فکرای خودم بودم که محمد اومد تو و تا قیافه منو دید، از اتاق زد بیرون و بلند داد می‌زد:

-آقای دکترا!

چند دقیقه بعد دو سه تا دکترا اومدن بالا سرم و شروع کردن به معاینه. یکی از دکترا رو به من کردو گفت

-حالتون خوبه دکترا محتشم؟

یه ذره من من کردم و گفتم:

-ممنون. ولی من برای چی اینجام؟

-شما یک هفته توی کما بودید خانوم!



با حرف دکتر کلا به هم ریختم. اخه چرا من باید یک هفته توی کما باشم؟ خواستم با دکتر حرف بزنم که یه چیزی خالی کرد توی سُرْم و رفت. همون باعث شد که دوباره به خواب عمیقی فرو برم. وقتی بیدار شدم در اتاقم باز شد و مامانو فاطیما اومدن تو... همین که مامانو دیدم چشمام مثل ابر بهاری شروع به باریدن کردن. اونم اومد بغلم کرد. از زور دلتنگی گفتم:

-مامان! حالا من بدون علی چکار کنم؟ مامان چرا من باید انقدر زجر بکشم؟
-امیدوار باشم دختر گلم، انشالله که زندست!

از بغلش اومدم بیرون یه نگاهی انداختم به فاطیما که اونم اومد و بغلم کرد. یه نفسی کشیدم و از جام بلند شدم. انقدری روی این تخت افتاده بودم که زخم بستر گرفتم:

مامان که رفت بیرون سمانه اومد تو و گونمو بوسید گفت:

-امروز منتقل میشی به بخش، دو سه روز دیگه مرخص میشی!
-مرسی. خیلی برام زحمت کشیدی هم شما هم خواهر گلم. از هر دو تون ممنونم.
الان دو روز که از بیمارستان مرخص شدم...رفیق علی که شهید شده بود رو آوردنش به ایران اما هنوز خبری از علی نشده. ارتین رو هم با دو تن مواد مخدر تو مرض کرمانشاه دستگیر کردن و آوردنش به تهران. قراره ما هم تو دادگاهش شرکت کنیم.

صبح روز فردا

-مامان بیا دیگه. دیر میشه ها!

-باشه عزیزم. نترس دیر نمی شه.



-یه ذره زود تر لطفا.

نشستم توی ماشین که گوشیم به صدا در اومد. تماس رو که برقرار کردم صدای

سمانه توی گوشم پیچید:

-سلام، جانم سمانه خانوم؟

-جانت بی بلا عزیزم. کجایی پس بیا. دادگاه الاناست که شروع بشه ها!

-مامان داره هی لفتش میده.

مامان درو باز کردو گفت

-کم غر بزن... اومدم.

گوشیو گذاشتم دمه گوشم و گفتم:

-سمانه خداحافظ داریم میایم.

-باشه بای.

سریع راه افتادیم به سمت دادگاه.

قاضی: جلسه دادگاه علنی می باشد. لطفا سکوت کنید. آقای دادستان لطفا پرونده رو

قرائت کنید!

دادستان: بله جناب قاضی! با کسب اجازه از محضر دادگاه. با یاد خدا جلسه رو آغاز

می کنیم. پرونده آقای آرتین سعادت به این صورت است: این فرد خطاکار، به همه

جرم های خویش اعتراف کرده. ایشون در انگلستان در کار خرید و فروش مواد مخدر

بودند و پلیس اینترپل دنبال ایشون بود و همین طور ایشون حامل دو تن مواد مخدر



صنعتی شیشه در مرض کرمانشاه بودن که مامورین مرضبانی ایشون رو در حین ارتکاب جرم دستگیر کردند. و اما خود آقای سعادت اعتراف کردند سه نفر رو هم کشتند. آقای قاضی بنده تقاضای اشد مجازات رو دارم. با اجازه!

قاضی: جلسه سوم پرونده شماست. می‌خوام حکم رو بخونم. لطفا سکوت کنید.

حکم: آقای آرتین سعادت، حامل دو تن مواد مخدر صنعتی بوده و به دستورشون سه فرد بی گناه رو به قتل رساندند. بنده شمارو به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم می‌کنم.

همین که قاضی گفت اعدام لحظه ای دلم برای آرتین سوخت اما دوباره به خودم اومدم.

قاضی: آقای سعادت ایا دفاعی از خودتون دارید؟

آرتین: نه فقط می‌خواستم یه چیزی بگم.

-لطفا بفرمایید در جایگاه.

آرتین بلند شد و گفت:

-آقای قاضی من همه جرم‌ام رو قبول دارم اما توی این لحظات می‌خواستم یه اعتراف دیگه ای هم بکنم.

-بفرمایید.

-بنده با استفاده از قدرتم با خانمی به نام فاطمه محتشم ازدواج کردم. ایشون با این ازدواج موافق نبودند اما من ایشون رو تهدید کردم و به زور ایشون رو همسر قانونی خودم کردم. در طول زندگی من ایشون رو خیلی اذیت کردم، می‌خوام...



قطره اشکی از گوشه چشمش چکید ولی به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

-می‌خوام بگم که غلط کردم. اشتباه کردم!

صداش رو بلندتر کرد و با اشکو ناله گفت:

- فاطمه غلط کردم... اشتباه کردم فاطمه... به خدا هر بلایی که سر تو آوردم سره خودمم اومد.

دستاشو آورد بالا و باندانای دورشون رو باز کرد که این کار باعث شد تمام زخمای دستش نمایان بشن:

- نگاه کن این وضعه دستامه، اینم وضع دلمه... ازت خواهش می‌کنم که منو ببخشی.

فضای اونجا برام سخت شد و نمی‌تونستم نفس بکشم به خاطر همین از اونجا زدم بیرون. بغض داشت گلومو چنگ می‌انداخت و با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما برای لحظه‌ای نشستم و براش گریه کردم. اشک ریختم.

روز اعدامش وقتی خواستن بکشنش بالای چوب دار رفتم جلوش و گفتم:

- آرتین... نامردی های بزرگی در حقم کردی... علی رو ازم گرفتی... بابامو ازم گرفتی... زندگیمو نابود کردی ولی من می‌بخشمت... به خدا هم بگو که بخشیدمت... فقط...

- چیزی نگو فاطمه هیچی نمی‌خوام دیگه بشنوم... به قدر کافی شرمندت هستم... تنها کاری که تونستم بکنم برات این بود که طلاق دادم و مبلغی حدود ۲۰۰میلیارد پول توی حساب بانکیت گذاشتم... می‌دونم که پول نمی‌تونه جبران مافات کنه اما... هیچی... اگر خواستی این پولو بده به خیریه.



اشکاش داشتن به همراه قطره‌های خون رو دستاش می‌چکیدن. یه خداحافظی تلخ ازم کرد.

آرام خواهر آرتینم اونجا بود بیچاره انقدر گریه کرد که از هوش رفت. یه نفسی کشیدمو راه افتادم به سمت خونه. رفتم خونه اما حس بدی بهم دست داد. سکوت اونجارو نمی‌تونستم تحمل کنم.

مامان و آرین رفته بودن شهرستان، خواستم بشینم پای تی‌وی که دیدم برقا هم قطع شدن. کلید ماشینو برداشتمو رفتم که یه دوری بزنم و خواستم زنگ بزنم به بچه‌ها که دیدم اونا هم رفتن شهرستان.

داشتم با ماشین توی شهر چرخ می‌زدم که نگاهم افتاد به یه نفر. هول کردم و خوردم به گارد ریلای اطراف خیابون و از ماشین پیاده شدم که دوباره ببینمش اما کسی دیگه نبود. همه مردم دورم جمع شده بودن اما من توی فکر همون شخص بودم. شباهت خیلی زیادی به علی داشت و می‌دونستم که علی نبود؛ می‌دونستم خیالاتی شدم از زور دلتنگی دلم تنگ شده بود اما نذاشتم دلم بشکنه که علی رو فراموش کنم. دلمو نگه داشته بودم برای علی. برای خاطراتمون، برای دیوونه بازیامون. سریع خودمو جمع و جور کردم که یه آقایی گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟ طوریتون نشد؟

- نه چیزیم نشده ممنون، فقط شماره یدک کشی رو ندارید؟

- بله بله؛ شما بفرمایید من زنگ می‌زنم میاد.



یدک کش اومدو ماشینو برد و منم یه تاکسی گرفتمو رفتم پل طبیعت. رو پل داشتم قدم می‌زدم و اطرافمو نگاه می‌کردم که دوباره همون مرد جلوم ظاهر شد. این دفعه دیگه نتونستم بزارمش پای خیالاتم. یه قدم رفتم جلو و اونم اومد!

{علی}

دنبالش رفتم تا اینکه به پل طبیعت رسیدیم. می‌خواستم همه چیزو تموم کنم. به خاطر همین از اونور پل رفتم که رو در رو بشیم. رفتم جلوش و ایستادم و فاصله بینمون ۱۰۰ مترم نمی‌شد.

نفسمو محکم دادم بیرونو دستامو براش بازکردم. می‌دونستم از تعجب داره تلف میشه.

ناخودآگاه شروع کرد به دویدن به سمت من. همین که توی بغلم فرود اومد دستامو دورش حلقه کردم و اونم سرشو گذاشت روی سینمو شروع کرد به گریه کردن. اونقدری گریه کرد لباسم خیس شد. نمی‌دونستم به جای اینکه تپش قلبم بره بالا آروم گرفت، انگار کل دنیا رو بهم داده بودن. دستامو دورش محکم‌تر کردم و گفتم:

- نمی‌خواهی حرف بزنی خانومم؟

خودمم نتونستم تحمل کنم و بغضم رو به راحتی شکوندم:

- چ... چرا... اصلا... نمی... تونم.

- چرا عزیزم باور کن، من الان پیشتم، اومدم بمونم، اومدم برای همیشه کنارت باشم، می‌خوام پشتت باشم، البته ایندفعه قول میدم که زیر قولم نزنم عشقم.

- علی؟



- جونم.
- دیگه قول نده. هر وقت قول می‌دی بیشتر می‌ترسم فقط بگو که دیگه تنهام نمی‌زاری.
- نترس، منم دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌زارم.
- از بغلم اومد بیرون و دستامو دور صورتش قاب کردم که این کارم باعث شد نگاهمون تو هم دیگه قفل بشه. همون جور که نگاهش می‌کردم گفتم:
- خانوم خانوما؟ خوشگل تر شدیا!
- علی! همه دارن نگاهمون می‌کنن.
- بزار نگاه کنن، مگه چکار می‌کنم خب؟
- یه لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و همراه خودم کشوندم و بردم:
- بریم یه چیزی بخوریم؟ از گشنگی دارم می‌میرم.
- بریم.
- دست تو دست هم رفتیم توی رستوران و نشستیم روی کنجی‌ترین میز. دستامو چفت کردم تو هم که گفت:
- باید همه چی رو مو به مو برام تعریف کنی.
- باشه ولی تو هم باید بگیا.
- باشه زودتر شروع کن، از کنجکاوی دارم می‌میرم.
- استرس دارم.



دستمو جلوش دراز کردم که دستشو آورد و دستمو گرفت:

- حالا استرسم تموم شد.

یه چشمک بهش زدمو شروع کردم به تعریف کردن:

- بعضی چیزا رو توی نامه نوشتم اما بعضی چیزا رو نه. توی رشت دوتا پسر بودن که مدام تعقیبت می کردن درسته؟!

- تو از کجا می دونی؟

- اون دوتارو من گذاشتم که مراقب تو باشن. وقتی که اومدی تو بیمارستان، وقتی که گریه هاتو می دیدم، وقتی که زجر کشیدنتو می دیدم، باخودم عهد بستم انتقاممو از اون عوضی می گیرم؛ قسم خوردم که میام و خوشبختت می کنم. اون روز به اندازه کل عمرم گریه کردم اما نذاشتم حتی کسی بفهمه که گریه کردم.

سرمو انداختم پایینو ادامه دادم:

- وقتی که تو از بیمارستان رفتی بیرون خواستم دنبالت بیام اما یادم افتاد به حرفای آرتین به خاطر همین سعی کردم برای مدتی فراموشت کنم اما نمی شد، سخت بود! به خاطر همین راه افتادم به سمت اصفهان و همین که رسیدم ترمینال بهم زنگ زدن و گفتن می تونی بری سوریه. فردای همون روز راه افتادم به سمت سوریه. اونجا من هم تو خط مقدم هم دکتر. یه شب که قرار شد با یکی از رفیقام بریم شناسایی گیر افتادیم. حسین گیرشون افتاد و شهید شد اما من سه چهار روزتوی فاضلابای شهر پرسه می زدم تا اینکه از یکی از دریچه ها اومدم بالا و خودم و رسوندم به مقر فرماندهی. تازه فهمیده بودم حسین شهید شده. ما دوتا باهم بودیم. از خودم بدم اومد. اون رفت ولی من موندم. می دونستم لیاقت شهید شدن رو ندارم به خاطر



همین برگشتم تا به قولایی که به خودم دادم عمل کنم. اولین بار رفتم کرمانشاه سراغ آرتین، دنبالش بودم تا اینکه فهمیدم می‌خواد با اون‌ور مرز تجارت کنه اما قاچاقی. شب معاملوشون من اونجا بودم اما نه تنها من بلکه با پلیسا. لوش داده بودم. وقتیم که دستگیرش کردن فهمیدم که دو تن مواد همراهش بوده؛ بعدش اومدم که به قول بعدیم عمل کنم. افتادم دنبالت از اون روز که توی دادگاه بودی تا الان دنبالت بودم. توی دادگاه اگر توجه می‌کردی منو می‌دید... امروزم از اول موقع اعدام دنبالت اومدم تا اینکه خودم رو راضی کردم و جلوت ظاهر شدم اما تو باور نکردی و وقتی از ماشین پیاده شدی من خودم رو پنهون کردم. بعدشم دنبالت اومدم تا اینکه بالاخره باور کردی من زنده‌م. توی تموم این لحظه‌ها هیچ‌کس نمی‌دونست من شهید نشدم؛ فقط پدرم می‌دونست.

سرمو که اوردم بالا، چشمای فاطمه خیس شده بودن، به خاطر همین اون یکی دستش رو هم گرفتم و گفتم:

- من دیگه این دستارو ول نمی‌کنم، مطمئن باش دکتر محتشم.

- باشه دکتر.

فاطمه هم همه چیو برام تعریف کرد. از اذیت شدنش، از زجر کشیدنش و از همه چیز.

یک سال بعد

الان ده ماهه که منو فاطمه ازدواج کردیم و به خواسته همسرم شش ماهه که توی سفریم. بیشتر کشورارو گشتیم و الان یونانیم. جفتمون امتحان دادیم برای تخصص و قبول شدیم. من مغز و اعصاب و فاطمه قلب و عروق.



یه خونه گرفتیم توی چهار باغ اصفهان کنار بابام اینا. اولین بچه محمد و سمانه به دنیا اومده و اسمشو گذاشتن درسا.

علی با یاسمین ازدواج کرد و کامران با فاطیما. کامران و یاسمینم الان پیش ما هستن و علی و یاسمینم ترکین. با فاطمه یه مؤسسه خیریه باز کردیم الان می خوام برم با فاطمه، فاطیما و کامران صحبت کنم ببینم نظرشون راجب سفر چیه.

- خب اول از آقای کامران خان می پرسیم، آقای کامران سفر چطوره؟

- سفر هیچی فقط داریم ورشکست می شیم و وقتی برگردیم ایران دیگه سفر نمی ریم خخ شوخی کردم همه ثروتم فدای یه تار موی عشقم.

- اوه اوه چه عشقولانه.

- خب شما بگو فاطیما خانوم.

- اوم، سفر خیلی عالییه فقط کاش بیشتر می موندیم توی ایتالیا.

- نه دیگه هر کشور پنج روز.

- بله بله من تسلیمم فقط خیلی از همسرمتشکرم.

- و اما همسر گل خودم... خب خانوم دکتر بگو نظرتو.

- هیچی نظری ندارم فقط می خوام اعتراف کنم عاشق شوهرمم.

گونشو بوسیدم و دوربینو گذاشتم کنارو گفتم:

- منم دوست دارم عزیزم.

پایان



ساعت: ۱۳/۱۳

تاریخ: ۱۳۹۷/۶/۱۸

تشکر می‌کنم از همه کسانی که منو تو نوشتن این رمان یاری کردن. از پدرم، از مادرم دست هر دو شون رو می‌بوسم. این رمان، اولین رمانم بود اما قصد دارم بازم به این کار ادامه بدم. از همه کسانی که این رمانو خوندن تشکر می‌کنم و اگر مشکلی یا بی احترامی توی رمان بود من عذرخواهی می‌کنم و این رمانو تقدیم می‌کنم به پدر و مادرم.

توجه: هر گونه کپی برداری از رمان ملکه تنهایی طبق قانون جرم بوده و پیگرد قانونی دارد.

نام نویسنده: سید علی جعفری بزمه

حضرت علی(ع) میفرمایند: آنها (زنان) نزد شما امانت های خدا هستند ، آزارشان نرسانید و بر آنها سخت نگیرید.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِيَّ الْعَظِيمَ



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/29700/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان اشراف زاده های شیطون | meli770

رمان مهرگان (جلد دوم خاتمه بهار) | الیف شریفی

رمان لوح خاکستری | I.yasi